

S. Ins. No. 1186 (3)

Cats

316

Jiwan-i-Khuran

No.

۳۱۶

دیوان خسرو

۱۸۵۴



بجز این سخن مطهر بحسب ذوق و زلف و تقاسم از غزل علی مصطفی شاعر

ای ز خیال ما بروان در تو خیال کردیم	با صفت تو فصل را لاف کمال کردیم
کرده غم و کاف خاک شون بر در پیش	و این غمت ترا کرد و ال کمال کردیم
بگر که یو پای تو هست و رای لا کان	طایر ما دران موای بیرو مال کردیم
بجز این نیست ضد جویگر با	آتش جانم در طلب لب ما یزدان کردیم
چست به تنگ دله جانم و قرب رگه	یکیک بخت جنانم چشم خیال کردیم
زان جی که پیشش روح تقدیر شود	کفینان خاک را بر وی وصل کردیم
تو پس چاک کباب مرصه کوی پیران	انکه فتاو بر کیشش بر سر طاق کردیم
چرخه و در عاشقان بر پیران می رفت	راه روان پاک را گشت و اتی کردیم
بیت است از جرم مست برای جیت	خسرویت پرست را بر خط و حال کردیم

بجز این نیست چنان مطهر و زلف و تقاسم از غزل علی مصطفی شاعر

ای بسره فرجه و اجماع	از یک درک تو چنانی
----------------------	--------------------

<p>آنکه بود در زمین ز قیاس نشد و لغت تو بنا و ضبط</p>	<p>حقوت از خون ترا کن چه ای پناه سن و پناه مس</p>
<p>بشیر مرغ سخن سپید لم و مرغی ناز و صفت بخیالی</p>	
<p>چو در بستران هر چه در دست شد مشو راز و تو ای از بیدار دانست چو است عدم می نامی و پیش را آدم چو میست و یارب بر اینست در دانست یاد است که از آستین غیب پدید کسب با جان و بار و روح اندر و لا اله الا الله چو در غایت چو بویای قیامت چو در دست نیست که پای همه و کن مرا زین صفت سلطان سخن خواند می گوید</p>	<p>در صفت تو حلی التعمید و در کینه که اقطار قیاسی دو عالم که نیست چو ای بود و در پیش هم زده و نیست که در جهان یکسان توان دین در است نشد و آستین و در پند در های نیست در یکم و دیگر یکم چو نیست سر و کمر و در این است بسیار نیست توان است بالمش گفتن برای نیست دری سلطان فی خبر و هر که خواند نیست</p>
<p>چو مرغ سده شش و بوز و در او صاحبین و صفای عقل</p>	
<p>زنی در جهان ز نورت چشم نهفتن سوار گفت نه قران تو در ایست چو در دم از خاک پایست که در از خرد دست انکو نیست</p>	<p>چو در دست یکم میانی از نیست که در مرغ سده شد و در ایست نباشد سوره عین التمش چو در خاک در نیست</p>

رسالت است بخت تو عالم جنت	که تباران آید و شش پیش
بست چون کیمین ریز و در افتد	لایکب چون کیمین برانکینش
و قافیه بخت چندی و زلفت	بس از آب خمر که در عیش

بجز رسول سده شش مخدوف و زدن او فی علقایین فی علایین و اعلیین

ای دور و دین رسول بر حق	ارو می مصدق مصدق
ای گشتیم بهر تیر و آن	قد جاءکم الرسول یا ای
دین تو کزین بحکم حکم	ذات تو خلاصه ز امر مطلق
در مصحف مجید و آیت صدق	خط برون تو ای سیه محقق
در کتب ذات تو بهر یه	کیمی که کبوتر یست ایمن
ایست که محبت در وین	از هر خدای گشت گشتن
بر ماه زنده خشت نشان هوا	که کز سپهر تا عین تو شد شین
و الیس پسیا جبر و تشاه	و الشیخ سید جبر و تشاه
خزفت تو ذوق یافت خیر	ز این شد بخشش خیر ند و قبا

بجز نوح سده شش از آب مقبوض مخدوف و زدن او بمعدل فی علقایین

ای رسالت را علم از خشت	دست تو یقین شریعت از خشت
و کبک که بر مکان قند و دای	قدیر تو تا لامکانش تا خشت
آدم دین و دین محبت الهی	آمد و چون تو را از خشت

در میان جبهه رخ را چنان واضح
 سیم احمد را بدید که زید و سپس
 که یکی گویند با هر طرف یافت
 بر خیزد آن تو که نشسته زانو
 در چشمه نو تو از افق ازل
 در هر گوش و نظیر تا به پشت
 ما صبیحانه زود و در کردگار
 بند و چهره و تا نید یافت تو

کشته زلفش وید المراج دل
 سر که افتاده از روی تو خوی
 با بر و پستی نمود و افتاب
 حاضر هر چاک در دست را کرده و
 ابل انده بی خون آید شک
 چشم خسته و از شایسته تو

وی نهر کایت دو گون
 قاصد تو پسین نازم
 سرخ گل خون فزونی
 ز کشته شد جهان کرم
 دیده ام بنیاد بر خیز
 کرانه با غایت بود
 عقد ششمی نر زمان

بحر مریچ بنین اربع کتوفت بخد شمس وین ایلون خاقین خا عیلمون

<p> یاد بچو بال آمد و سپیدار دلم را کردند زنا و اسحق صد پلوه را ز نمار بچو سیست دل آواره را آه از خیر پستی است چنانچه را چون بیگانه را عاشق و محبت را آتش زنی این کجاست خون خوار را خونیت بدین نیست پخته و بار را این کجاست عجب کرد و خاره را </p>	<p> بیکشت هم این دیش چه خواره را نستند رفیقان ال صد پلوه را که سره ایشان شوی ای با دوران کوی بشمار دل از سوز چه بیکشت هم آه رودی بکند یا اگر شبهای جدای روی بکرم خسته گرفت سر کوی بخر خسته و انکار و نوحه دل خیره دیدند سر شکم چه سپید و گفتند </p>
---	--

<p> از کجا کردم بخت و آن شمشیر را را بستانم بکس یا وی و ده آن چادر را از که این سو کند و ارم من این دیوانه را شب با خورشید کنان که که کنم بخت را شع او انبیا نیست که رحمت کند بر ما را با بوی مست و پیاپی و دیوانه را را که روی نیاموزد و کس دیوانه را آنجین یکبارگی کردی زراش را </p>	<p> با ز دل کم گشت و گوشت من دیوانه را کا و کا ای با و کا ندر کوی او یا بی کد سر شب از سوزی در می آیدم در آن حال عمر بگذشت و حدیث و دوا آخر نشد شعله که در جان بگیرد و سپید کند در آن جان بظلمت و غراب و ناز او زانکه را ما بجهنم و کفر می بریم کجاست و نام آخر ای دل و تنی اندر کوی ما بودست کد </p>
---	--

چند نیست و سوز دل و زودن جانم
مرغ اسفندی خورده کی دست چنانست و در

چون دهن آید برین بوی ندای یاد را ز آنکه او از مشکبوی خوشی کند صیقل چون قصاص از قرون کند طاعت شود جلالت بختی در این بوی ندای خود فریاد را سایه باشد تا فراست کرد و ام آن یاد را آب کی بشستن تواند داغ باز یاد را کو چاه از ناخن جو کل چندین بود و یاد را بترین روزی حکمت اندازد این صیقل یاد را در رکب پاره نشسته بیکست قصه یاد را	چون سوز و زخمی بر کف ندای یاد را بر قلمها رسیده است بر قلم جان بکوی بازوی حیرت توی در کشتن چاکران چون بفریدم بر آب یک صد جان از یاد را ای که شکوی که و توی روح صبر تیر یاد را چند گرم جان سپید روی شمع آه یاد را هم چو دکنست شیرینست دل کار یاد را این چرخ بکاشم نمی از روز یاد را نوک مرکان بود دل مانده چرخ و چنان یاد را
---	---

و سن تاریخ خنیش

چون دهن آید برین بوی ندای یاد را ز آنکه او از مشکبوی خوشی کند صیقل چون قصاص از قرون کند طاعت شود جلالت بختی در این بوی ندای خود فریاد را سایه باشد تا فراست کرد و ام آن یاد را آب کی بشستن تواند داغ باز یاد را کو چاه از ناخن جو کل چندین بود و یاد را بترین روزی حکمت اندازد این صیقل یاد را در رکب پاره نشسته بیکست قصه یاد را	چون سوز و زخمی بر کف ندای یاد را بر قلمها رسیده است بر قلم جان بکوی بازوی حیرت توی در کشتن چاکران چون بفریدم بر آب یک صد جان از یاد را ای که شکوی که و توی روح صبر تیر یاد را چند گرم جان سپید روی شمع آه یاد را هم چو دکنست شیرینست دل کار یاد را این چرخ بکاشم نمی از روز یاد را نوک مرکان بود دل مانده چرخ و چنان یاد را
---	---

<p>در شب بیدارم در روز از غایت بی بیداری توانم مری که از آویز و در دانی میخاوی جولایی منده بخوبن شرمه از خون جوش هر که می نشست شد بر که می نشست و کشت</p>	<p>ولی یار به سپاد و در یک شبی از بهر کشت سر که شکر گوی و قوت و شب بخت سایه را بر از سنگ می کشد این بهشت نکل بخور را کاش در جا و دل این بهشت نکل بخور را</p>
<p>یک گفت کل در بوستان آن بهشت نکل بخور سرا که در خنده شد چون نمر از شکر کویند بزرگ غم که در پیر و سبانی بخور سی گفت با من نمر زمان که جان می آید کشم تو می آن در غم هست جان و شکر گفتی بهر می کش کن بکسی از بهر شکر پیدا گشت بعد از می در گوی ماه و در از غمت روی در طرب به خراب و در بهر زین پیشش به نمر زمان کن بودی از زمان</p>	<p>شد وقت چشم دوستان آن لاله بخت صددم و در آن بهشت نکل بخور در خانه را به پسر کو دیوانه از پسران بخور من می برم فرمای جان آن جان نکل بخور گفتی که ای این غم که این غم می بخور زین بهر جان خوش کن کن که ام این غم از تو که شکر کان گوشتی آن بهر شکر پویان می کشند در طلب آن بهر شکر نپس و در آخر سان آن غم و آن جان بخور</p>
<p>کیرم که می نمر زم می بنده سدی را اندم که من بهادت می بهر کشت غم</p>	<p>از بهر پیشش هم جالیت مردی را روح الله میاید از بهر سدی را</p>

<p>از چمن خورشیدین عه زنت مسته دارم نخیزد زانکه بدین سویی چشم دارم که در تا پیشان چشمتین در این یکسکه غانه دریا با سوزنی که در اقصای شوی دل دراز درین دگر تو که نشستی چون سرخوش جوان</p>	<p>زیرا که می چشاید چکانه چشمت دانی که چشمت آتش ریانی مرا می ز گوی خستنه ان در آمد بگر از غری را در این فتنه سیرید از بهر پیچیده چشم و پناه پاست می بودید آن رشی</p>
<p>بهر سبب چشمت عالم در آن افق غایت بگل جان روین که تو داری باشد و لبر من که شد بجران زحل در طایم می بودم آن زین مویس حرام که همتی سوختم بر لبانت چند که می بود خود و دشمن کن از او که زین بر در و زین که غم قیامت است بر لب و سپیدان که نیت تا کی مرده غایب بود پس بجام طعنه آخر دل که کم که سبب بود کی چون سوز غم داران که دل نه بدید آه تنهایی فرزند دل که چشمت در دست</p>	<p>خواب بندید بای چشمت کم بود جا و کیر کین سعادست دست نه در خیار که آخر چشمت که بای می شوم من هم چنین مدبری چون خیر و بشره ای که هم دوی خاکستر روزی من روزی میباد آقا قیامت کفر و تو هم نه که کزوم خاک پازان که نذر من که خود را که ده ای که چو می بود خود چون سوز غم باشد دل که می بگری بوی لب ز منان غم و بدن تو اند خیر</p>
<p>نه زنی تیغ میکوتان و دست چاکشان را چاکه که کس بکشتی ز چشمت کاپتان را</p>	

منور زبان و دین بسیار عظمت کوئی دارد	مسلمانی بیایم از آن دو چشم ناممیزد
کتم دعوی عشق یار و اگر زود مغایریم	ز می عشق از پر شوشت و دست و احمق است
برای زلف او این که نکاحم پریشانی	شاهوت که بر آن زلف که دید آن کافور است
شانی با خوش میگویم که کشت نشو رخ زان	مگر روزی و سپید ماند ز جانی بهیچ چیز
بزدل قسم که چون کشتی مرا ترک نه بدست	بگفت از تاده چون صید هم حاجت باز
از خطا ریب پرسی و داسوزنی بجای آید	جو سیری نیش زنده رخت آن پشیمان
بدان تازه در زین شلوغ کس شود باغم	خسب کشایم و دهم مدح صد اک پندار
یاران نامر بچندان که گیرم من رسوائی	بچون دل جو خمر شست لوح صبر سار

در طایفه شاره

بروی باد پیش و کوان و جلوه بنما	ترا بگذر اما می پستم آن سر و خراش
کز غیالات لبش که ششم سیم باشد	اگر هر که کس و خواب چند سکر است
برین صدای هم در غی بدان خاطر خواهم	که از غم پیشانی بود آن چو قیاس
بسی که در حرف که نمانم در چیست	را بگذر باد می تابو سیم هر چه از آن
بر سر نازن که چون باشد از جان غنا	کسین در دست که اداست تو مش کر نام جان
در اندم شک چون برت تو هم بخت نکار	که سیرم هم در آن ذوق و بکلیان بودم از
پاک بر نیست از آن یک غم و کس زارم	بر این خوشی شکل سینی این کار است
از دایب خبر من و داسوزنی بجای آید	جو سیری نیست از آن رخت آن مسافر

<p>بناست انداختن خون صدم بر چایت و چاکاز کما امر قوری شیش من کن آن لبای خند از چگونه گوید این چسب و کوا آن زلف پریشان</p>	<p>با و کشتن چوین کشتن تران کن تره پاری جو خواس کشتن ای جان زینهار کن کین چشمانی که سینه انداخته بسم مراد</p>
<p>سوزم و بر نیادرم پشش کن آه و ناله قناعت به چهارده آن بت شرمه و دل بر کل و لاله کس چنین کج نهند کلاه را ازال خود کان بر دشت کرم لاله را اثوت تست جان من از پرتی آن عواد جانیت بنیز و دانی پاره کس قیاد جو مکتوب کس کس که ستم کند تو را حق بیم می دمی از لبه خو و پناه بناد چسب و ش چنگ که کشتن تران را</p>	<p>تا که سار و ده ام کند سحر بخو لاله را چو کین چنان کند که از شش ازل کلاه چهل نماده سری کوشش نماده در کلاه نه خمر رخت اگر سوی چمن گذر کشت بر سر خود و ارغیده بر لب خود حواله کن دل نهاده قبض و اامت خوش و خوشتر من بخواره خوشم و منسل نهاده بود تو ز چالای خوری کن مر خون و نه دم دل که نموده تبه و دم که ترشش آرد</p>
<p>کوید چمن خوشش و زمار پشیت و لاله تر خط می گوید بدان ترک ممت و لاله تفتیر کسب کن و دشت پرست را</p>	<p>یاد ب که آید این خود پرست را خون بخور و بنیده در دلی پر و پر دیوانه بمان کن کنده و قلع و زامک</p>

جانان از غیبت به ناله در گفت تو	چندین گره چسبیدی آن زلف پست
بخارم ازین صفت که بشرا از خراشت	بر جانان یک قدم از نیست در
چندین بد نگره چسبیدی از بر کشتم	صید تو زنده نیست کمر و پشت در
خود و جان باختی پیش تو غایت	ازین رو بخون آید و جان پست و پست

در نور قفسه

صیدم از آن قفسه بن صبح خدای پاک	کافری از آب و گنجی بر روی جوی پاک
تغ سیکوی من می پیست ز دور و پس	نه مری آید فسمه و تا نکند تریاک را
چون ترا پنجم چشم خودم در شکست زانکه	کرد تو دامن خست آن چشمهای پاک را
که گویت خاک کرده میت غم لیکن چشم	که سر گویت بخوابد برو با این خاک را
خود دل تریه بی فکر خان خوشست از آنکه	بوی پستان ز قدام نماید مردم کج را
شمار از عیب خیر که تو شد صیدی چون	کاه و سبقت غده با خواست من شرک را
چون دلم ز در پاک شد ای بند کمر منم	از رک جان خود آزد و زدی دین دل پاک را
چتر عرس و علقه به پیش خونی قوت	ششهای باستان بی چنین خاک را
کریم بود آن ز چشمدگان بر ما سخن	رحمتی نه خست آن سبکین دل پاک را

در جوی طایب شاد

دست بسوی تمام سوخته سبزه را	سقف فروزان منور امش و شبنم را
غم که مراد و کس کند باورش	پیش کویا هم کشود آه من این بس را

<p>از خنجر برادر زده بچون سینه نور ز می کند و به دل جو توفانی سینه چون چرخ همیشه چشم تو بکا خست مهر تو باشد ز آب دهن یک با کف کف بر من سپید و کار طبع زنده کفر پس بهر روی پیش راه راست حجت آینه رخ</p>	<p>آینه سپید که زده شد و پرستد را باز ملوک عالم شد از چادر ایستد را چرخ زنده بدست ترک گیسو کینه را پیش بر خیم کشید خرقه بشنید را بهر روی پیش راه راست حجت آینه رخ</p>
<p>جان در قلبه نظر کار ز تو در خواب خوش چون بی تو شربت جنان لان میگردم بگویت ز بهر کین رخ سحر می کرد دوای درد من بر پسته بیک دوای کرای صحرای خاتم او از این دانه چسب و کوه نیست</p>	<p>کوه منی بیکسی هم پار کار ز شادم تا سحر شیار کار ز کردل خون میشو قطار کار ز دین گرفت دل خوار کار ز تو چاره کی کنی چسب کار ز بگو صحرای خاتم او کار ز بگویم من پر کوه چسب کار ز</p>
<p>و در قفسه</p>	
<p>جان بلبیب عاشق بخت ازای را کف لبسند و نکر و تر کس من بچ خون و ابر زوز خواند و از مان</p>	<p>دستوری بخند لبیب جانم ای را این رو که داد محسوسه خودنای را خیزست این کین زبانی لبسای را</p>

چنانکه بمان خرام که کاه تقطعه خلق	از نسق خویش باز نه نیست پند
زانشوخ چون و خا طبعش که بر دوش	نیکم هم زنگ کم کرد این که ای را
و کشتی ای صبا جوران کوی کجای	آسیب بر چه میزنی آن پوست جان
طرح برنی روی دسین زده من زانکه	بر سپهر نیست شرف یکجا و می پویا
بازگ گموی ساعد خبان که خرد کرد	چندین خوار با فوی زور آزمای را
ای دوست عشق چون چه شیت و کشت	بد جای چند خیره شوریده رای

بجز من ساه و زن او خا علاتن ف علاتن ف علاتن ف علاتن ف علاتن

باشد از دوی که پنم کلپا و خویش را	شادان باجم دل اسید و از خویش را
شد و چشم ز اشک اشش جادور الیه	چار جانب و صفت کرد مهر جانا
شاید بر خاک خشم جو کل پر خوی کن	کز خفا سپردی حقیم که خدایش را
خاک می پریم به انان چون کتم که دویم	در میان خاک از آب دار خویش را
ست کشتی چون تر پایا پروا دست در	خیز بستان ساعد و بنگار خویش را
ای نیست از من و غم او به بارای و کار	یا پایا باز بستان یادگار خویش را
خاک می پریم به اسن چه کتم که کرده ام	در میان خاک از شام از خویش را
رو خاشاک کیم و بازاری صبا نیکوکان	کرد بشام ز رخ جاکب سواد خویش را
می پریم که خجاری دانه و ان خاک کن	باب جید به بشام خجاری خویش را
دار که با جید توبه خوشدلی کیم و قرار	نقش نیست جید به جود خویش را

دست آمار فیضیه

ای بیست و یکم	چون من بینه و دیگر ترا
اول جو قطعه	در هم خون بخورد
چون برای دختین جان نیست	شاد و کور بیکس بد و سوز راه
شکر نشسته بکشتی عالم بکسیر	نشسته چون شد بهاسکی چکر ترا
غالی را از آتش پانز پر	پیر نکشت از خون کس ساغر ترا
من ز چوشت مو شدم و ز آدین	بزمیان جیسری نشد لاغر ترا
پس با سینه کن شری بهار	چند گویم حال پیس و مر ترا

وز ایضا

در خم کعبی کافرش	که دایمی تو را
پیر و پیر از زلفی کان	ایه دیوانیست
نشسته جو راست و نیست	کازار حسن تو
خنده ناری در آل است	و خنمای خوبی تو
تشنه ده با بیم لبا	راکش از ارم کنار
پست در کوی تو	بیش شامی غم تا بکوی
تا در ارم کشین ز دل	که بر اوجم بکشد
عاشق کاه و علف	ال نیست بل نفس نکشت

گشتش جان میگویم خان یحیی هم بد گفت
میر و عاشق را جسته این دنیا گشت

ری و صفت است در دریاها	بست کاه سخن انگیز جانها
جوی خند و لب شکر شانت	ز حیرت باز می ماند جانها
سوز حشمت کو بر دل تخم بلا زحمت	مرا در پسینه میزد به نیتا
لکها این که تملو می چو سبخت	مرا آتش بنوار و آتپا
ملک میسم کم که بود یارب	بگرد که می تو بر آتپا
ز شقت آتپا شمع که سینه	چون مردی نوار دانه و آتپا
مرا بشکل نوا یان خوشن اما	بخند می ای رفیقان که آتپا
شبی کردم بدیستان نازد	بنا کردند مرغان و شپا
ازین راه رفت نیست خلق کو	چو پند چاهباز خون نشنا

له طایب شاد

و شید باو صبا ناز که در جان مرا	خنده بود و چمن بوی و سپستان مرا
بخت نرگس باو و کم کن ای بایل	کنو که خواست بر دوست و دشمن مرا
صبا نوا ای چمن را چون که در است	بکل نو و کوشک خط روان مرا
مرا که در پاکستان نیست یک جود	جو می می که می نیست که پستان مرا
نشان می بودم که قوت تو ز بیم	غم غمت یقین میکند که ان مرا

نشان نماند ز ستم کجاست عارض او	کرد کشته چو این نقش بی نشان مرا
فغان من ز کجا بشنیدم که کشتن تو	که خودی سخته و کوشش من فغان مرا
پریه چلب می من را روح با کشت	که من شدم تو که داری آستین مرا
خوش آن دمی که در آید سینه دم زدم	پرا ز سپشماره و بر کرد و جان مرا
نهاد لب من لب بیانه جای سخن	که هر که جا بگشترین و جان مرا
بیرم بر تیر و بدست نهاده و راه خود	که خیزد و بپس خود گیرد بخش جان مرا
ز دای صفت و بگو سرور غم بزمی	بجوید و بدل کن گنج خندان مرا
زین سخن تو زان آدم منید انم	که زینشت نکجا خواست مهر جان مرا
ایر ز لب تو لقم با لقمم هر دو یک	که هر تو بر زبان استخوان مرا
و کجاست خیر و نهان تو ساخت	خوب نیست گمده و بیان مرا

من نظایر چه قد می بینم

اورد آیت اندول که در آن نیست	سن و در وقت جو تو در آن کجاست
هر روز و صحرای اینها خوش از دیر	جو چون لب خوش مر که دای عشق مرا
شبت من با خواب نیست سلطان	مشبی که چو نیمه ای با چه در آن شب مرا
ز عشق از عاشقی میر کند بر عشق نند کس	که هر بر غرقه کوفن عیب توان که در مرا
چرخ در بر و ندمند عشق تو انم شتر	که هر دو میاد و کج شود آن کس مرا
بنوید که بر شد روزگارین که هر روز	عنان گیری کرد و نیم هم عمر کان پارا

<p>مراقب صوری خبر چاره کش گیر</p>	<p>برقص او و چون صور کوه پایی ببار</p>
<p>و الله اعلم و اوله صواب</p>	
<p>زماره مشکلی که گشت و رفت آن هر پائینا خیز زانی که در صحبت بگتروده اند از جان چو بر دلتا کن که بشسته زردخان کراپینا خوانان راز با قول سر باشد کون چو پینا ز پس کز سر تا بیان رفت تو هر پائینا که بهم داشتیم اندازد خود کار پائینا خوید و آتم غنیمت از او شادمانینا که خواهد بیدار زین حقین گل پائینا چو باو تن در پستی در زمان تا تو اینا</p>	<p>زماره مشکلی که گشت و رفت آن هر پائینا خیز زانی که در صحبت بگتروده اند از جان چو بر دلتا کن که بشسته زردخان کراپینا خوانان راز با قول سر باشد کون چو پینا ز پس کز سر تا بیان رفت تو هر پائینا که بهم داشتیم اندازد خود کار پائینا خوید و آتم غنیمت از او شادمانینا که خواهد بیدار زین حقین گل پائینا چو باو تن در پستی در زمان تا تو اینا</p>
<p>وله ایضا</p>	
<p>ان طره بروی بنیاد هر چو در را چون دید کنی رویش در چین زن گل دانه قدش بستان خون داشت چو در را دیدم بر قیاس و بشپه تنگ کوشش ای ناصح بود و چندین جوی پندم زان خند قیادارم پرستید پندل غصه</p>	<p>ان طره بروی بنیاد هر چو در را چون دید کنی رویش در چین زن گل دانه قدش بستان خون داشت چو در را دیدم بر قیاس و بشپه تنگ کوشش ای ناصح بود و چندین جوی پندم زان خند قیادارم پرستید پندل غصه</p>

کفتار زهر خمر چسبیده منزل پر کجاکن / کفتم که سگستان نکذاشت در خود را

نور عیار از لب

هر اعدا دول این سلطان ولسا	مول من تازه بشد زبان جان ولسا
همی کار و کوبشش تخم جان خلق	که می بار و بار و باران ولسا
ز نپس و نپا که در یکی توانا	شد و ناس و زمین نمان ولسا
یکبار از موآد خیمش من کن	پسینه جگر خدای سلطان ولسا
ز بی منتاب عالم سوز کاکانه	رفت در عرصه ایران ولسا
مخابی دارم از تو که چه پیش	ز رحمت آبی در شش ولسا
نکوم در یخ و کس که ز کشت	طبیب کالبد در شان ولسا
دل خسر و شدت از بت پرستی	تو تیری همه ایمان ولسا

در انقباض

بر شکار آمد رون کج کرد و بار و نگر	صاف خدای کان کان وادان کاکار
چو دلی و دجلان کفان و زبردن سر	جانهای آمد برون صد عاشق جاندار
تا کی ز چشم نیکوان بر جان و دلی ناکار	اشی کاش تیری قهری این ویدای بدار
خاشاک ز بند کشتن وین بود و ز غار	سین بین که برون خود دل میدهم خازار
عاشق کی سوز و غم و کس که کین بود	شش کاشش سوز و رحمت شاد کار
دل با کس و دینا کند کس نشین و انکار	کار نام هم غیرت بد هم درم بر آوار

<p>تا یک ال از حد که مشتاقا و کجای بر دست سوی تو ای طایوس جان ال می برانیز اعظم خلیفه قطب دین انگو سالی تمیش</p>	<p>یریم بیل کشکان و پستوری ماه باور زانکه شوی کبک و بطشا و جلیق بالا ترا ز معقم نکند دار و محل پناز</p>
<p>در طایب شراب</p>	
<p>جای من از آرام شد از جهان کن کجا آید بهار شکم من بیل و سید و دارم از گریه ماندم پا یکی در دوستان شتم خجل در کار شدم سوری می بود شد تو زخم شخم ضعیف و دیدم تران و پنهان مروم چکر در روز و تابنده و در روز و تابنده دل رفت در میان او گشت آن و هم آن او منی و آن نامهربان و او هم ز جاشی جاست آن یار کجاست و دل خیر و بر</p>	<p>چشم من از آرام شد از جهان کن کجا بهره بعضی زده قدم سپرد و این کجا جان از جهان پست دل جان و جهان نخ نیت عیش زور و سیم شکر نشان ایک میا خد کز آن و سید میان کن کجا ایک می و ایک کجا بیان میان کن کجا کر شست این دل زان او چشمت از آن کن کجا هو و دیار و بر زدن کین بی زبان کن کجا کردل زشت این را کجاست کجاست جانی کن کجا</p>
<p>در جمل ای</p>	
<p>ای شده ماه و ماه بد غمی خرا شانه که کسی را نکشد با آن روی اره کز آنی آن زوی شدم بر کس</p>	<p>وید و سبب کجاست آن ماه جابجی خرا و آنکه از هر جنب آن جیب بد غمی خرا شانه و آنم کجاست راست کند غمی خرا</p>

<p>بشتم و پور که مانند ست بدین روی را گفت چو ای حسنه دل نشینی گوی مرا ز سبانی بویی ای باد صیبا بهی مرا آتش گیسو بدوید روزی که می مرا خاک ناخود و خنجر پهلوی خود بم زنگار نشد آینه زانوی سیاه مرا</p>	<p>نماز کند و ز کائنات می نگور را چند گفتم این خنجر کی خربت چو کمان بوز بچشم فروزی دل سوخته ناخوش کرده بشدم من سوخته خنجر و زود و اول من گفتی افتاده چنان بر زمین چون خنجر بم زنگار نشد روی زانوی سیاه مرا</p>
<p>در القصر</p>	
<p>بهرت میرم من و کشتی آرام ترا از غریزی جو خور دیده میدادم ترا و اکی سینه از دل خنجر چارم ترا بخارم بخور دیده که با گل چارم ترا در جمع چرخ تو باز دست بکند ترا یا کنم سر را فدایت یا بدست ترا ترم دار آتش سرگوشن یا تو فدایم ترا</p>	<p>دیر و عید به حسن و دست میدادم ترا ای تیر با کشتی خود خنجر کردی ترا و ای بر من که کشتی نام و جانم خواری جانم از برن که خنجر آید ترا و ای بر من که کشتی نام و جانم خواری جانم از برن که خنجر آید ترا و ای بر من که کشتی نام و جانم خواری جانم از برن که خنجر آید ترا</p>
<p>فیوض</p>	
<p>ازین کشتی با کجا ده و عید شد باز را تمام شده ده و عید شد باز را</p>	<p>باز جو عید تو دل به عید شد باز را ز عاز سوی کشتی باز سوی تو رفت</p>

<p>مر تو عیدی و از اظهار تو شب قدم به نیت عید رنج تو می رسد جوانی بهشتین تا در آمدن ندیم کباب به دست از کبابان دو چشم صفت بنیک لطف بر او حق گوشت اگر سخن گفتی با شش کن که سبک بود</p>	<p>به پیر خواب نیو این دو طبع کریم مرح که کنم اظهار در دین باز در دن روزی خود آفتاب تا باز کباب اگر گوشت نیست این کباب تا باز شکر و شش پیشای عید دکان زبان خانه چرخ و حدیث بهر آن</p>
<p>وله طایب ترا</p>	
<p>بگفت کما در سخن ای کسان بن با از که پس در جمن پر لاد و گل شدن مرکز پس تو مشت نه بر نیل تو آینه حق که کوی نیست آن از بحر به در جمن دانی که پیستم در جهان من چرخ و شمشیر</p>	<p>چشم بر است سطر سرو روان یکره بگشت سیرین سر کویست اگر بد بای عالی ناز بهر جان من چاه ای این ستر منی خود خوشگوشان بن با اگر مای ناز بهر دلم بهر زبان من</p>
<p>ایضا</p>	
<p>تا نظری ای چشم بهت یاران ترا مرکز امور خواندی یا نبرد کشتی تو تا در غش کردی از امید چکان تو من شر بهار که مگر کشت تو بهت از چشم تو</p>	<p>تا بگفت عار است آن مردم شکا تو ترا بهارک آفتاب بهر اقبال است یاران ترا تا در غش کردی از امید چکان تو من بهارک که مگر کشت تو بهت از چشم تو</p>

<p>نماند بر آید ز کشتش و چشم تو بفر کداز تو جوانی گفتی و شکل باز داشت حق از بیت و پنج بیکان محو و ساغر بود چون تیر و میخ و زار بر منل توانی نکسر شاه چهره و ملا و قشع شست کارزار</p>	<p>شعله ز منم و به بل خشم کدازان تو را جای چکین بیت زین بس پیزاران ترا مر می هم باید آخسر و کنگه ران ترا کوشش باد این بن پنا و شعله خواران ترا شهرم و او قشع خشم و کارزاران ترا</p>
--	---

<p>در خط خوش شکست را میخندد آکنده دل امرو در خانه زینندان بر چینه از غنیمت و سپید است جای بر اسن یک شهر دست تو باشد چشمت و کزالت از آن حق تو توانی</p>	<p>بر و قشع غنیمت روی مانده گشت آکنده دل امرو در خانه زینندان بر چینه از غنیمت و سپید است جای بر اسن یک شهر دست تو باشد چشمت و کزالت از آن حق تو توانی</p>
--	--

در عاید از منم

<p>نزد منم و به کشتش و چشم تو بفر کداز من یکبار و یکبار و یکبار و یکبار گفتی تم می خورن و خورن و خورن که در شراب شمع از هیچ بر شیفند یونی که تو در شمع و شمع و شمع</p>	<p>ست از پیش غریبی در پیش شمع نزدیک پای کندی صد عاشب قدم را دلی که شمع و دانی انداز دست غم را ای ست و شمع کش حدایت این کم را کز دل غنیمت و خورن و شمع و شمع</p>
--	---

از طاعتی چنان پشیمه و توبه از حرم	چه ای که کسب بریده حرم را
مست از دوی جانان که خلق درو شایم	زان لطف خیار که دم تلخ کند هم را

ای پشیمه بزم ترک بران منته از	چون زیر پای دین جان منده چمنه را
سودمند بران داند و دست هم	یوسف در خاک کشیده ترک بران منته را
زاده شده خیال تو ز هم که بجز	این دست کی رسد تو سپید و یمنه را
چند کس بول نمیشد که کل ز شوق	قصاید پرورشش نداده که منته را
پای کریم از شکن کیوی تو نیست	پر شده چنان که کاه بخت مست پند را
چشم از تو دور دانه دل ز تو کو بود	سیکش ز خاک که دانی سیر کند را
در عاشقی هلاست حب و بود چنانکه	از موشن کی ز نیایش سپند را
	پریشش بازه داغ سوزد و منته را

وله خاسب شورا

لعل ز دل برو کن عینای بی کرازا	و پیش چشم واکو جای من مشنه را
بر باد چشم مست از ناله شوب و شوم	من جفت با پشیمه فریاد با سجان را
بگذشت از نهایت بی خوابی من و سحر	نمیشه جمع پیشه شبهای ناتوان را
اندیشه جانی بر جان من نهاده	و آنکه بجزا گوئی از نیست جان را
داغ غلامی از قهر مست زهرین با سحر	از رخ کن شرف مهر که رایگان را

<p>روای شهر ششم پس گوید این در آه آتشیم دور از جن قرار آید آن روی نازنین را یکم بر روی کن باشد اگر بگریزد از کار خسته و</p>	<p>سردم بر جبهه تراود و غمناک باشد بی تو چمن چرا باشد آتش زخم جبار پیشتر به چشم سپهرین و از خوا ترا بکس گوید و باشد در غبار جبار</p>
<p>بجز نرسد شش ازین مقبوض و زن اینده و از غم غایت عین</p>	
<p>ای از غم تو چو حسن در جملها بودی که در تو سی جبهه تو چو کشته و در غم امید ن آن زبانی که از این به پاس بر زبانی از خاک بر نیاید و بر این غم آبی جان را دهم خورشید زبانی نه سی</p>	<p>روی در تو لیبی در جملها بی جبهه می رود در و انت هست سر خلق در که چنان میرم اگر تو دم بدل ترا بجای که زخم نبرد چو بارها چون بشته که غم در پای این کند که اگر فکری از آن</p>
<p>دست و پا و قیو صفت</p>	
<p>جویشای لب شکر شکن و لب که در لبه چو لبه چو بدل آتش روی امیدوارم شد و چنان روی بگشت</p>	<p>بالب لب مد شکر گیر می سخن را ترازم و نباشد صد جوش را آنجا ای صوخت جان سخن را نمودی روی خدایان سخن را</p>

الذبحه

دودیده نیست ز کس پس را که بیند
دل از شک بنه و چون دل تو
دل خیره شکستنی آه اگر من
از آنکه باره می یاسمن را
بت عشق کینین پیهای خشن را
کشم آگاه شاه بیت شکمن را

اولی از شک بنو و چون اول تو بت عین کین پیهای خشنود

وَلْخَيْرُ شَيْءٍ أَتَى الْأَرْضَ الْكُبْرَىٰ

ولعليه انضوا ان

پادشاه روزی آن بستان عین می کشید
 میخواستند که از وی خود و یک از این
 از من مبرس گردول و دینت شید
 فی من بخت یارب چنین است و خودم
 حاکم می کشد اجل و شادی شوم
 آه از تو می کشد مرده شادان کن
 صدست خیال تو چیست از آنکه
 غموم شد که بستان عین می کشد
 ملک دو کون زیر نین می کشد
 در وی برین کربانی و دین می کشد
 در دینت دردم گزین می کشد
 گزید رفتن شادان می کشد
 از دست دل که شادان می کشد
 که گزید از آن تو حرج می کشد

میخواند و میخواند ای خود و یک اتر به یک دو کون نذر نیکین می گشتن را

آزمین مبرس کڑی بول و دیت شیبہ | اردی برپن کربن ل وین کی کٹر

نی من بخت یی بختیست و بخودم درویت دردم کم که زین می کشد

حاکم حسن کند اجل و شاد و می شوم / کز بهر رفتن بهشتی ای کشف مرا

آه از تو می کشیدم در مشایخ کن
از دست دل که سوخته این می کشیدم

صدقت خیال تو بر حیثیت از آنکه اگر از پنجاب با تو قریح می کشد

العظماء

شد رخ ز کس را بهر دایک جدا
از خیال تبره خاک بوستان
و عود پس گل کو آید بهر دست
یا زیم اندام و یارست کجاست
خوشی که از هر سویدار تو
نسل باشد بر خون از کوی عمار

از خیال شیر و خاک برستان

نہ خود پس کن کر تو ایہ بڑست
ایم را چون چہ می بر تو دوسرا

ما زحیم اندام با پارت کجاست

خوش بیا که هر چه بیدار تو از نیکوئی خوش می آید مرا

<p>چوب را اند و پل بر خون و نمک که بر آتش می پاشد کشته</p>	<p>ی نسیم تربیف تو باد و صبا که بخوابی سوخت خیر و آه</p>
<p>در عیار از حبس</p>	
<p>صبا نو که در بارخ و بویشتان را بخط بر صحنه انچه برداشت چو بخت تن تازه ز روی گرد بخت بهرگان جلید قطره ابر مراج از قطره خوشتر کرد و کپس بشفت کوشه و غشیش کوی کرو پس می خواند ز سو پس ای بیستل آفرین بر زلف نخا بمل انکه بکند با نکت مر آن درین نخل پس چو امیته میروا از دست بگل آتش و جفا چه ابر پایان مجلس خود بخونست</p>	<p>پاد و از کپس از عوایت بر پاد و دشمن دل آهنگان بران شدی که بر باد و چندان را کوت تر گشت مرغ صبح خوان را بچو پاری که یا بد نام و روان را تواضی کند سپه و چو آرا که غوغا کردنی کبیر و دانا را کسو پسین گردی نادر و با نرا روان کن درین سپه و روان را بگل بست کین روی جفا نرا برو مگر بسنه تر غل کرا نرا چگونه غنچه مانا بد کاست را که کن چنبره و شیرین تر با نرا</p>
<p>در پای پیرام</p>	

نفس

و ثبت کایت نوش کن با دودمان کتاب	بیل انوسپ ز کت ببلد شرابست را
ساحس لاد مرزبان یا شراب میدهد	چین که چه نویسیست خوش نقل و کی کتاب را
آب حیات شکرین کا خوشبشکر لپان	سر طری بوی می تخ کنده خواب را
چون بوالی کویدم ساقی بست عاشقان	کان قدی جگانه کا خرم آن جو لب را
سینه بقتل در دوسر دود چاه سا قیام	در امر او سپهر عقل شراب نایب را
کرو سفید برق را تابش نذر هوا	سوج بلند می شود و چشمه انقباض را
خانه خرد از روشن مت صبا که مرزبان	از رخ بکر چسبن تو داور کند کتاب را

ومن لولا فواطس

من بهوس می خورم ناوکی سپید و در	تا کمن واسی غریزه کیست خور را
دین هزار بار سازد شکر کیوی نوشت	جند ساکنان وی سپید دیو زینا
کویم و وصل کویم زدو که منور چسند که	و دی که چون برم بزود از دولت این نور را
قصه عشق خور و دین فخر و کان ولی	کشف تراش کی خور که شیب فروز را
ساقی نیم منت من جام لب آب آرتا	نقل سنا شران کتم این دل نیم در راه
بس که آه پیکمان تیر شد دفتر روشن	انست بود دید بهنگرم این شیب تیر در راه
جان خوشه وی و بس زخم توده که کبر	چو ری اگر می ندی تیر در و نه دوز را

الطایب شراب

که چو از ما داکستنی صحبت و برنده را	جامه باری و در دل و پیشانی و برنده را
-------------------------------------	---------------------------------------

<p>بقره خیده ام سن اثر دایم شکست نم اندرین تن که به چشم از تو جویند ز خیال طره تو چو شست دور جسمم نیهان خویش گفتی که گذر کنم بگویت چو بهشت هزار عاشق بودای منم</p>	<p>اگرست بر دوانی اثری نماند چو صفت با خراشی کن گری نماند بگرشتم خند ازین حسری نماند کنده گفتمند خود گذشتی نماند بمن جهان چو چشند و گری نماند</p>
<p>آن شمشیر لبوی میدان خوش میرود خمارت نمود زلفش نیاز به دوستی جولان گمان حسرتش چون امیرم خوابم که در رکابش باشم و یک شول گفتی که یاد کردم که ز حال چشود</p>	<p>یارب کاه داری آن سپهر بار آزار جگر دلفش با سپهر بار کو بر زمین زان شمع نماند بار اگر هم عیان زلفش برید و این کلاه اگر دی چراغ اسش زین کو بهشت بار</p>
<p>دیرم بسبب زمانه مردمانی را چرا و دوام این ترخه شکستنی نیست چنین مکن دماغ بجا خور و شکست در خود بسین بگیر که از بهر شکست کار توبه بگو نیست بکار و نشتند را</p>	<p>سازند نیست غیج امیر و گشتی را چون غفلت می نفس شکستنی ترا در عاریت شناس گفت شکستنی را اینجا پس نیست بهر تن خود نای را انتخاب بجای مردم والا که ایستد را</p>

<p> بند و آذین گل پریدن سای پر کاپین این غروب سپس و خندین لری صنعت جویت آذین تیره رای گشت سراب این خاک خسته رای بکس یک یک کله خاک دیرزا الاحسان قدر که پرستی خدای را </p>	<p> جای کو پای بر سپستان تدبیر آنان که گشت اندر طلاق غروب پس کون تاریکی زمانه جویش کز بعد ق ملک آن بلا چو ناپاشد و بسا شد ای تو پستی که گشت عالی خطابت پوزی که تیر و دشمن خسته و از غر </p>
<p> بوی خوش کنیم و بر روی فدای سین زان کنگره ساخته بودم سلاک شمرنده و از چهره این بند خاک کردت پر حق و صبر کعبه خاک را آورد و ام روان نشسته این پاک را سوزن پستان بود بر چنگ جاک را عاشق بچشم جود نده تر حسن کند </p>	<p> مکالم شنی است بت خشت ک را از خشم بوی ترا بر زوش ک خوش ما بیک گفت را پای من بوس بنا بتر بند ازین پس کبر و رت بس که زای آشتی چون تو جنگ چو طوفان و شارت ظفر برانی خاک خسته و اگر بجان شود آن دوست خردا </p>
<p>مورد طایب تر از</p>	
<p> شعیه و لحن لبان رخ را بر سو و چون تو زو و شمشیر می ماری </p>	<p> زماز طوبیست روی چیسوار سرای کل در خوشی یاد سپید و لیکن </p>

جوی خوری بسرم نیندر جوی ریز	که کرم می بنود باد و خوش بین را
خونم یکی بزوج عقل آید	شراب قهوه نه چندان کلاه را
ز سر و بدن چندین جوی برد بیل	یکو نه میرود آن سپه دیا را
نیم به صیبا از برای جلوه باغ	کشید بر تن کهن جگر و پند را
ز سبزه سبزه رنگین بکسری نام	کوب پا زمین یافت جریخ و لاله را

دمن تیاج صیبه

ز می برخیزد بر لاله رنگ سارا را	شکسته رونق خورشید کمر آرد را
اگر ز روی خوشی هدایتی بود	ز تیرگی کبودن آرد و خند را را
نصیب چمن گرفتار است هر قندی	چو کشتی دل با غلظت بخار را را
چار ساقی آن آب تابش کز کفک	بیاورد و بوجوشید خاک و آرد را را
ز شوق آن لب پشرون و نام فدا د	ز دیده میرود و ایک شکر خا را را
و بهر از لب و چهره و آرد را را	بود که بشود آن پیکر لاله را را

بند است درم ای دوست دیر و دور	کز و پیشش کل خود میداد خود را
بسیار خیل غمت و رنج است جانم	کجا برم بدن غم و سینه و جگر را
بکوش و نه می دانم را چه کنم	چو ناستینه کفکس شیده خود را
بر دپسای و این خوش کن برده ای	بر این غلام درم نه خسریده خود را

<p> خسب کس نر تو لب سیکرم کم از بوی بیا به شوق خود باند و ام حفته اند بر من دلم این بود که تو ام بسزد زانی باز بتی ای دل پر تشنه نویا در لب تو شوخیده برداران چشم که فری بر لبم گزیده خود را فرو که اشت مکن است یه خود را کنون بدام که چه بیم پرده خود را آید ز این تن محنت کشیده خنجر بیا و دام دل از میسد خود را </p>	<p> بیا و پرو بهر امانت روی نیکو را مکن در بار بهاری بگزر ز شسته جمع بهر بگونه که آن گره در چین و تن و باغ غرقه تو بخت روانی چست بوقت بهر دم آوازی دهد بجل پاکو تا بچمن در روی تو نمیشیم خود نشتر شود از با دوا کس نیست </p>
<p>در و جلالت نیست شوا</p>	
<p> سند سدا که غنیم و محنت چو ای را باختی ز کمر و کس از غریزان دور مکن بشع و در نسبت درخ دوست که فرقه است بی غنم و ششای را </p>	<p> میرا و نبرد و شک آشنای مرا دلی به بیار کند فرقت قضای را که فرقه است بی غنم و ششای را </p>

تسخیر و کازتن بر نه خورشید ز	چو باده که به خون بکشد چو اسب در
خرد و پست که خوانیم نوح صبر و نفاق	چو نیست نقش و کار خطایه را
اگر شادمانند صفت و فدا ایش	خزیده شرای دوست بی نواپس را
مجنونیم چو آن صفتی که با صفت	که را خشی بود صفت به صفت را
پناه وصل و سوخته کندش دم	چنانکه در دهان چرخ ریشته را
و فای یار موافق کیر سسل که آن	منو صفت عجب پر جان و زایش را
چو عاشق است بجزات روای دل	با عل زده بان تو به ریاضت را
چو پند و از فراغت به زمان در وی	موسس نکند و خردمند و پارس را

بحر خفیف مجنون وزن اوفا علاتن مفا عکس قسلا تن

ای صبا یوسف زین زین در اندام	در بکشد لب جو شکر و چو را
چون کسی غلب بکشد که کس	دل دهد به سر و دلاور و را
و آن غم سیر که نظر و روش	بیشتر پر شد غلام و چاکر و را
کعبه که هست قفس به سرمه	در خیز زین شرف کبر و را
رو سوزی سپید و تا خود نشیند	اگر باد است سر زمان سر و را
و خط من جو تو به سر و خراسان	خاک ریزد صبا فخط ترا و را
دل به غم سوز و اکمش تن فانی	حاجت سبک نیست خیز و را
چون بی شب گذشت و خواب نیند	انی دل کنون بجز برادر و را

شکر و پیوسته در اهدا	خسره را بدست از لیست خود در اهدا
<p>از خانه نو بهسازی کرد و سپید جان نوره ز کجایری کرد و سپید از کل راه چهار سیه کرد و سپید بجسد شد که یار سیه کرد و سپید نگاهان باز کار سیه کرد و سپید</p>	<p>کل من سینه داری که اید درین سوختم که از قاتل تر نوروز ز که با بر شکست ترا در افتاد به نانی گفت کوی داشت افشوخ نیش خیس و اگر جانت بکار ست</p>
<p>تایید و بجا دوی جان من خراب را بیا نشن نیکنی که سینه این کباب را به جز اگر سونی تو در راه ندو شراب را کباب بر خست روی تو خیره افتاده را سندرتی کنم کنون از دل زید و خواب شطرب تو ام از پای یک جواب را نوه کرد غنی کند غوی تو ام شتاب را</p>	<p>باز تباری ای بر مشغله نیم خوب را نویز نقل بجهت مست بر اتمم جگر کشتن است سیت که جو شراب را در ده از جو شتری بر است بشوید آید بان جو شتر بخراب خوش روی و در کشید بر نوبه که کی بود بگر گشتان بکشت به خسته کنشی جو صحت افراخت دست</p>
روی نامی من به در دمای خوش را	تا قیام پیش آید جام با صفای خوش را

کف چو کند کند مردم صبا یخ نوش کن	تا زمر کشید صید لایق صلا ی خوش
کبک کبک ری ز شفته لار سر شک	کام جندان نزد کرد خون کرد پای خوش
کبک ز قار ایکی پنجه سم و پار لا و پیا	بی خاکن اصل پای لا و پیا خوش
دی شدی در بار و کیل ز بهر که افشا شد	کرد صد پر کا ز دانه ان قپای خوش
سر طوق هر سارک با و نور و ری بهار	میر تر پیسته گل کبک کرده بهای خوش
یکدم امرو ز آرمین مارا بکاس پس بار	آپسته نم از تو جام به صفای خوش

دل علیه الرحمن

ایر می بار و من میوم آید به جسد	چون کنم دل بچین روز و در اوجدا
ایر باران و من و یار ستاره و دایع	من جدا کر یک کنان ابر جد یار جدا
بهره فو خیز و تنو انوم و تنان سر بیز	بیل روی سپید دانه ز کله مر جدا
ای سرا و غم سر نیز زلفت بندگی	چو کنی بنده ز بندم سیکبار جدا
دیده و خنیا ر شد از بهر توانی در چشم	هر دمی کن مشاود دیده و خنیا جدا
نیت دیده و نیت از هم که با نیت نین	آند و چون دیده از ان نیت دیدن
دیده و صد رخ نه ز تیر تو خالی کردت	داد و بر کسیر و تیکان رخ نه مشید جدا
سیدم جان مردان زن و کت به دست	پیش از ان خواره و بیستان و کمد جدا

چون تو ایام نماند جز خنیا و نیت	
کلیس و نیت بهر چو شد از خنیا جدا	

دلی تو کله ای چمن شسته چون خنده	خایست بلی بر خار تو در دیده
شده پیوسته بر استخوان چون چنگ شکسته	که کله کله انیکس بران افتاده چون تار
تا آفتاب و روی ماه در آن لاف سپید	آورد کوی آورد همچو که تا نیست بر رویار
سکندر چون باز داد و باز هم برانش بر چو	آری مرا در خشتی او باشند این سر کلاه
پنهان که بودم در دزدان با تیر خود کردی	خوب پسندی دارم کنون دل را با او کردی
چند چشم بر زخم در عشق خون بارم زخم	آری که از غم شسته ام من دست زین بوی
باز غید و گفتن روان من سر و بوی کشت	خیر و جمل در فغان و نیشین با غار

در نور محبت

ای زلفت بیچاره تو غارت کردینا	وی کرده کان و منت رفیع یغینا
که خسر کنی بر دل آنچه تو کردی	یعنی که در اسلام تو با باشد ازینا
زینان که گشتن چکر خنده جاسینا	خواهم که بداند ان گشتم از من تو کینا
در کعبه مقصود رسیدن که تو اید	در باغ غمت تو از نیست چمینا
ایم هر کوی تو سر منبج با مید	چون مطرب در طوی کرم پاس نشینا
که میگیا با یدت ای و منت طلب کن	هر جا که جیکه آب و جشم بر
من خورشیدم از و ستم و بی کفایت	بسیار و دود و دین و کاش دل و دینا
از ناصه نشو و نقشش تحت و دور	چون صندل بیت برستان و از چننا
بشار رود و مهر خست از و لی چشم و	باز دست و نقشش که با نیکینا

ای غمزه تو که اشارت بیوی لب	دیوانه که از نفس تو هر یک نظر مرا
گفتم لب ترا که مرا عشوه بد	آه پسته نه شکر خوشتر بر
رویت کل و لب شکر اوین عجب کوش	او خود را در عشوه کسی را که مرا
چون کن ترا درون دل خویش داشتم	جست در دل بجای این کلک
سکین دل تو سخت ترا از سنگ تر مرا	آه چه شد که در امشته در جگر مرا
ای غمزه تو که اشارت بیوی لب	که غمت جلال زبان سنگ تر مرا
با غمزه و شاد و صامت هر چه	تو و پسته و نه شکر خوشتر مرا
	از شش پللی چسب و شمر مرا

بجز مضارع سخن از لب مکتوف مخدوب و زون او فحول فحوائد معانی

دور و ام شمع دل زار خویش را	پندی بدید و ز کس خوشتر خویش را
زین دوستی که لب خوش و دم تو	هر سمی نمی دل انکار خوشش را
از رنگ چشم خویش به چرخ تو	هم تو بین در آسینه رخسار خوشش را
دل شاد و چه که بپایست من و دور	از او که در جهان گرفتار خوشش را
بازی تو خوشش که از هر دید نیست	سر بر کیم بخت مگو نثار خوشش را
سر عیسی زوی سر منم زون از طیل	از سر و اج و ده و ش کار خوشش را
ترسم که ناز سیکه و کران بارشوی	جانم که بر تو سبکانه بار خوشش را
دشمنی از زبان تو هم سبکده بوسه	لطفیم کن برین قدری ناز خوشش را

چون خنجر از آرد دیده خور و خون سوزد / شایه ملک و جیشم جگر خوار خویش را

طایفت او ریخته مله عشق و دل شک را / و ای کس پس ندانند که شک را	بازید و خرابید پست کس عشقی مرکوب / پیش فراموشی نکره آن قد جان شک را
بنده و بخت کنون چو بنده غزل و غزلان / کتاب دو چشم پشت و فتر و شک را	شکستن کوز پشت دید که تار جرخ / گفت که ای خوش تو ترک کن شک را
خس و مهر جوشم بیت شک و هم در شک / تا ز کجای کشد آن مهر نیز شک را	سخت که بر غزن کیوی بجز شک را / سخت که بر غزن کیوی بجز شک را
دوش پا درخت آه جگر سوزن / شد هوا پر بوخت مرغ شب شک را	بهر یک نشسته رخ کرد تیاریم شین / کرد و از نیز آه رخسار شک را
که کینی اینشتی جان بفرستم یک / تو به پای خوی جان کسی شک را	در طلبت عاشقان که قدم از گریه / هیچ نرسیده باز منزل و شک را
که در جهان شد مهر قصه خنده از شک / عشق بصر اماند از بول شک را	

ای رخ ز چای قهوه پند سپینا / روی تو در خیال از نه است	غره غزن کان خیال تا بگردانست / تیغ جوارک دیده ای که در سپینا
بیا تو ام یکشته کار و خواب ملاک / خواب که پند که حاصل کفین	

بسی که در بیت خود را با صبر در خیال	مرحوم دیوار با سبب جشمن اینها
صبر نه دی مرا از نظری پیش این	چین تو ام تو به ما از ان
دل که در دعوی صبر لاف می زد و کذب	چین که به خوش یکشد بجز تو در کذب
بشد پیرینه را و این ز دل فرستد بود	تو ببری ما زده کرد آن همه ویر نهیا
تو چکن صوفیا خرقه بی شوک و نیت	بر قصبه ش بدان غریبست کشتن
جریخ شده ارسا قیاد و شش بی با صفا	در و مجسمه و رسان زان همه و کشتن

بجای خود محزون مخدوب وزن او فاعلان مفا عین فاعلین

همگویند تا زین مرا	که جسد بود عقل تو دین مرا
کوشش از بار و گران کشت	نشو و نما و خندین مرا
اغرای با لیلان کی با سب	با سن آن سپید و استین مرا
دست در تحمل نمی ترسم بیک	چهارم یکم و استین مرا
عشق در کار خود بدین کرد	نقش و نقوی و کوفه دین مرا
جسم من بر یکمین نقش و نقش	و او انکشته ترین کمین مرا
کرمی میگذرد قصب بنگ	تا بیوز و دل غمین مرا
سوختم نمیشد اگر از دست	در سحر آه و آتشین مرا

خدا بگذرد از سرم که زد و دوش	
چم غر حیت چم کشین مرا	

ای تو چه گوید که منم ای زین ملک را کلاه و دیدن چون توان زین پستان پاک را پوشیده و دار از چشم جان قاتل پاک را تاریج جان منم کین آن مندی بل پاک را پستان سبکین بر زمین و بنا و سر پاک را پرو و دری منم حق آن غمزه بی پاک را ایم جزو یک دهن رو که کمر او پاک را آن که بر کشت و خون منم کین تر پاک را از دم کراه صبح تاب منم غم خاک پاک را یا جان من پستان زخم یول دهان منم پاک را یک در دانی منم بود خد منم خاک پاک را	ای تو چه گوید که منم ای زین ملک را پستان سبکین بر زمین و بنا و سر پاک را پرو و دری منم حق آن غمزه بی پاک را ایم جزو یک دهن رو که کمر او پاک را آن که بر کشت و خون منم کین تر پاک را از دم کراه صبح تاب منم غم خاک پاک را یا جان من پستان زخم یول دهان منم پاک را یک در دانی منم بود خد منم خاک پاک را
بجز ز بر منم مطوی بخون و زین باز که کشتن ز دشمن و راه ملک مطری و قصد کرد به تو شمع پستین شاه دست تو خیز خیز به او آسپه کر کشیم به تیغ کین ز نو و صد خشم چون و دلیت خد منم نزل کمان خورشید کین	بجز ز بر منم مطوی بخون و زین باز که کشتن ز دشمن و راه ملک مطری و قصد کرد به تو شمع پستین شاه دست تو خیز خیز به او آسپه کر کشیم به تیغ کین ز نو و صد خشم چون و دلیت خد منم نزل کمان خورشید کین

ای که بکشتی از چنان چشمت بر سپند را پای تو هیچ که گویی نه کنی بجاگ

چنان که بر پستش یاده کن روزی که بیا	و آخر بر محبت با کنی آن چشم خوب بود
نخستینده سویت آدمی بگفته زنی از مردم	یعنی سپید است این بدو بر این نه مرده
زنی محبت دارم کس زنده و بگفته رفت	باز بکجا یا بکجا بگو آن صبر و صفا بود
بازای خوشی ساعتی از بهر که خواهد شد	که شاد و کردانی و می یاران چشم بود
کشتی از راه محبت غم الا غم و دیدنت	که می توانی بهر محبت آن جان بخش بود
تا صبح هر که هر خان تا چند نهدم حیدر	چون غار خاتم کم نشد که از این پیور
پیور و ساقی در قدح بهوشی عشاق	کوی فزون با بنده دادان ساز پیور
به پستی بر دم بر پشت کجای چیت این	که از مردان به شمشیر چیت این چیت
سودای چشمت ز پیاپی نزاره تا صبح	اگر که بر زده ای آن جسد پیور

بجز محبت شمع چون شمع و زن او و غافلان و غافلان و غافلان

چو در چمن ز روی آه خنده لب بندای	که تا و که کند چشمت ز سر خندا
ز من تو دهم و کنی سپید سوز	چو جان بجاست چه زو کسی سپید
کسان که گوی تو پندم و خنده و در جاک	که دید و روی تو چشمت و جاک
نخاست تو مسرور با د ا د بود	که آفتاب خنده شد و پند آبی
بسیار شست زنی با خنده و خون	که بر تخت که ویران است جند آبی

کجا بودم که ز روی تو هر کجا که بودم	ز پند ز جبهه جزا زنت هم گمبند اینجا
ز نقش آید روی باو حال و حال	چگونه اندا سپیران در دامنند اینجا
بپایستان تو هر کس که می شنود	بگو که خیسرو چهار و پستمند اینجا

و در طایفه شرافت

من زین دوست اندم جان عشق آیدش	که کسان و تن او کردم دل درویش را
عشق پیش از پیش من بسیار از کم کرم	من کم از کم چون کشته این در پیش را
همی غلط کردم که که زبان خوش رود	رو به روی دوست من نه نشد را
وقت رخ شد از روی جان خوش	یاد کن خسر و سرش کشتن کجای خوش
قتل اگر که بد گفتن ز سر نرسد از خوش	و در کن با سپهریم قتل خیال اندیش را
جان فدای دوست کن که زان رخ مند	که غبار اسش سوخته و سوخته خوش را
در کج زبانت ز مرده با بی طبع را	و این عین غمست که بخت بدی ریش را
من دل و حیدر خواهم داشتم باویش	آینه بافی بود که کان باز کیش را
خبر اگر که بگویم بخواهی از شکر لبات	اول اندر کام شیرین کن ز جوی نیش را

بچه خیف چندان منقطع و زن و فاطمه و عفت و عفت

کجاست ای دل میگویند را	بست کن عالمیان بجهنم را
رخ نووی و جان من بر دی	از این بود و حال میون را
دل من کشته شد به تو با	بد توان که در سنگر میون را

نوروز

از دور و غمی روی سپهر و ناز	که کز غمی در و ناز سپهر و ناز
نام یلی بر آید اندر نقشش	که بر نیرنگ خاک بچگون با
گریه کردم بخت و بکشاری	لب سکر فشان میگون با
پیش گشت از لب تو گریه من	شده نرنگم کند خون با
سردم ایچ سید هم برخت	ز آنکه خواسته بر کن افزون را
گفت خسرو بکمر دست اناک	خاصیت بیب گشت افزون را

در انقضا

وقت اندر سپهر کوی کدزی بود مرا	و نذران کوی نمایی نظری بود مرا
جان بکایت ولی زنده و نیم دور و فراق	نایه مسرور بجز جان اگر چه بود مرا
سنگ گشت کاشش دیدم در خوابش	بک صبح زمیستی اثری بود مرا
سکه پس را خورشید آب و من چهار بود	ای خوششان وقت کز آبی و خوری بود
به زمین بودم ازین پیش که گریخ بود	باری از پیش ضروری قدری بود مرا
بر من از دیه مرزید کلابی که بر	نعت از خلق چنین در و سپهری بود مرا
بخت می شوخ که غریبی پیش	ماشق سوخته بود در سبزه بود مرا
خواهستم دی که نازی بکتم پیش خال	لیکن آلوده و پید من بگری بود مرا
نرم پیش که یاد ای و دیو از شمع	اگر که که بکایت حق که رسی بود مرا
پایان روز هم از قهر خیر و مشو	کشت از بجز تو ناخوشی بگری بود مرا

پس چون روزم از صبح بیدار شوم / اگر شب از بخت تو خوشتر بودی

در ایفک

مگر شمع از پیرایه کوی بویید مرا	و در آگشت و شد قمر زنده و مومینه مرا
در کای از کیم شد غم ز رفتن می بدم باز	چون چنین است شناسید بچشم مرا
بر درش از دردم و آن خاک را اندام هست	هم بر آن خاک دراز که مشوید مرا
چون بستی به پستی تو روای تو چشم سوخت	هر چه خواهم که کنم هیچ کمبود مرا
خبر دهم من کل از خون دل خود در پسته	بوی کن مست بجز سوزید سسته مرا

چرخ من من مظلومی کسوف در آن به معقن بنا عیان معقن فاحش

و اگر گری می تو در غمش آید مرا	پیش ز خورشید و ماه روی نیاید مرا
بسته تبت این دلم با کرم به بند	کاشش که با دیگر من دل یکشاید مرا
جان من بآن روز رفت کم رفت آید پیش	یار به از هر پیش پیش نیاید مرا
روی نماند ز آتشک چرخ من تا هنوز	از تو خسته خونهای تو روی نماید مرا
خون مرا تاب کرد که که در غمت نیست	پیش من دور با آتش هیچ نیاید مرا
دل نشنیدم که در دشتش لعل تو بوسید مرا	پیش من مرده نی در جیت نشاید مرا
بسته چرخ ز تبت آینه یک خود	مستل و منسل تو که تا ز آینه مرا

در ایضا

پروانه چاشقان در دوزخ کند جور مرا	هر مظهری دل نکند شمشیر مرا
-----------------------------------	----------------------------



دل که خلق می بر وینت ز بوم و سیاح	طغیانی که بیکند بر پیکان کوی را
ای که نه از یی آنکی از دل سپید را	چند با آرد و سی طغیانی که بیکند
بر سپید و جان ما تا که کوشای تو	داود بهانه ای جان بهانه ای را
که غبار باستان می نشیند از درش	دور برین کوه کن چشم ستار شوی را
خروج کاش نیست تیره ز دست درون	منش قیسه منزه بخت سپید را
قصه من کنون که آید و دیده که دست	ز کوه بیت حیرت که کشت کوی را
و نه ازین دنیا بود که بگذرد سخن	کاک کیر پیش ازین بسته شکو را
دانی با کن و کن دیده و خاک در	سجد و دست هر طرف قبله را
خیره اگر گفت خورد و در پست شد	واجب چو شان است ازین مایه را

جان به خاکی که تا آتی چند را	گر کی میکن نواز سش شبانی چند را
دی که پیرون آمدی خوی که در قطره تو	کشت طوئی و بلای خان و ما تی چند را
کزنی شیر از غره تو ای سلطان جن	این سیاست تهر چه و جانی چند را
خون تو خرم و حلقی به کانین کم حوت	باین سب و در یکش این به کانی چند را
دی که صلی پس نه بختی و در مردم بخت تو	آتش بر کرده میرم که و جانی چند را
چند ملن عاقلانم که ان پیران خرم	خسته چون کن کنین نامد بانی چند را
یک سکه اندر کوی تو بی دروغ و اسفند	و که که خسته چند سوزم بی زیانی چند را

بهر آن پرده دم آفراسپشمانی چند را	بگرگ و خاک در کویت بجایه شوم
از انکه شد کام یابین تا توانی چند را	صد چشمت و سپید چنان پشت از خند

نیز آنه سیکنی دل و جان غراب را	لشکر بنار سپید شکب ناپ را
چو جسمم اگر بر نیتن خون بودی	تو خون من بریزد بر شو آب را
پوی و مشاج در خور این خاکسایزست	خایع من جرق که ایان کلاب را
از مانشی در اندای جرا کند	یکت کسان که صبح کمره خواست را
بگفتنش یکشن ز تره تیغ رانده بود	بمانده ایم غرقه طافه آب را
که خاطرش یکشن چاه کان غوشت	یارب که یار ناوک او کن صواب را
خونابه بچکاندم اگر یه سوز دل	خوشش که یه ایست بر سر آتش کباب را
اشت چال شاه و سائیت پیورده	هر نام که دود آید پستی شتاب را
طافش قشون دودیده و تخط و غاب	تو یه حکم کی کند این تیغ نساب را
ای خشنه شل تو بچوسن ناکسی و سپید	از کسی نماند جان غراب را
چند روزی که یه یار و نگاه داشت	ای سوال که م بچشش آرد آب را

بسن کلایه غور محبت و مین

بسن شب بای بود و همکجا نستان بر شتاب	کهن هم ست شب لیکن سیاه نرد و دایر
چون آن شب که پیشش بودی که ست کز شتاب	چنانم میشو و تار کند چن یا ارم آن شتاب

کتابخانه

سایه کیم حدیث برود و شرکای او مردم	جو طغان سوز و خون و انعام خود اندک
چو باشد که بشی برسد که در شبهای بی پایان	نخستی نذر دیوارش چکه و میکش و شش
سپای جان هر که لب که نازد و شود از او	بگویت عاشقان که جان می گوید تا لبها
اگرچه دل جز دیدی و جان نیک بگو عالم	چو بگو آمد آن خنده و زین دید و از آن لبها
فرخ از بر جان خیسرو اگر میکش و عادت	که باشد خور و یان را پس نری که نرسد

و من آن خیسرو

چون بگویم که خود را و می پسیم را	چشم ز خشتان کین عارض می پسیم را
و نسیم محمد پی تو و سلاک جان	نیت امید و پستن سوخته نسیم را
من بهای یک سخن او سود تیغ بر زبان	چند تک توان زدن این سحر و نیم را
تو و شبت و دلاوری و سوزش	دو زنی از کجا خور و باید که نسیم را
من زبخت و شد من به سزا بگو بیا ولی	شد رخ نیکوان بلا عقل و دل نسیم را
سختی رخ تیان باز کی آید از سخن	سخت بگویش که گدای سوز نسیم را
حق جوهر و به روی کشان بیکد	روی هفت نیکو چه سپید کاشیم را
چون نم شراب از غرقه جود و نپسند	هم ز شراب غل و هر دگرش قدیم را
تصدیه و از درون کف زل و نقتد	بسته سینا کند زیر قمر نهیم را

و در ایضا

دل قویست مرا در غم و محبت	که کلاهش دور و زخم دل چونک ترا
---------------------------	--------------------------------

<p> زین پیاپی شیرین بخ جان می بر کرده شود نه انم قیای شکست ترا چمن که چشم ترا خواب برسد سیدار می گزارد از غایت چشم تو سر بر خاک که غمزه جان بگذران و پاک چار چه چو نقد جو کوی که خودیم چو مست بگویم که ال ملک تو گرامی اند که شمای تو از بس که مست نماز این در چشم خیره و دین بس خیال آن خط بهر </p>	<p> که در چشمت از شکر شکر شکست ترا که در کشید بر سر و لاله شکست ترا که باز دارد از این خواب چشم شکست ترا قوی بکوشه بناد دست تمام شکست ترا اکنون که پسینه سپهر ساختم خدنگ ترا که اسوار کند جوب خدنگ ترا اگر تو خورده بگیری دهن شکست ترا نه آشتی تو داند کسی ز شکست ترا که در دو آینه شوان زده و شکست ترا </p>
<p> مجرور در چشم پیاپی زان او پستغنیست غفلت غفلت سر حقیق </p>	
<p> زین پیاپی شیرین بخ جان می بر شب خوشه غمزه شکست ترا که کوه جان دایم قیاس شکست خودم را غمزه شکست ترا بگذشت که از زمین خدای طلب تر که پر بایک میرم است بجا که شکست شعله جان خاک کشم در دست که استاد شکست شد عشق با غم را بلای غمزه و شکست صغیر </p>	<p> که کباب خورمت بکشد نقاش شکست ترا شد آشتی با صبا آن غمزه شکست ترا که کین غمزه جان کین غمزه شکست ترا بهار بکین ریکو به شکست ترا غمزه شکست نیاختن خاک ده که شکست ترا پیاپی جو بر بگذری آستین شکست ترا که کباب با صغیر جان جو شکست ترا </p>

عیاری
 ۲۰۰

عجایری مادر پس دوست از کاروانی	این شک شب رو با کجودین و شب خیز
آخر زکات حسن خودی بن خیر و کینه	اینک شمع آرد و داح این دید و خیز

بحر بحر من مسکنس ارب مقبول وزن او مقبول انفا علقن جعولن

عشق از پی جان گرفت ما را	عشق زبان گرفت ما را
خز سهند بناقت بدویم	اینک حق آن گرفت ما را
سهم و قد او بنازد عشو	هر لحظه روان گرفت ما را
ای دیدم چه دیری از بدون آب	کین شعله بجان گرفت ما را
ای خواهم بود که باز آتش	سودای طاف گرفت ما را
ترسم که برون بر دزم نام	این غم که عیان گرفت ما را
گویند که که با طرفه خواست	آن خواه که آن گرفت ما را
نمندی بهر ایل شود و چشمه	درد و نشان گرفت ما را

بحر بحر من مسکنس ارب مقبول وزن او مقبول انفا علقن جعولن

رفت آنکه چشم است خوش می خود ما را	عشق آمد و بر آورد و اندیشه پیروزه ما را
تاراج خوب جوانان در جان کن درآمد	آن دل که بود و نیست کشید و ما را
پایت خویش بودم و کوشه خست و ما را	بادی ز سوت آمد و بخرید و ما را
امروز که بپند سرست ثابت پر بستم	آنکه بیک نای می بست و ما را
مرد و در شب غم خوش میداد سزایم	آن دیدنت که ال خوش می نمود ما را

از خاکه پستی ما کرد هم بر آمد	ای کاشکی بودی شک و جو ما را
چنان گشت دارا تو بد زدی جوان	گیتی بخت و خشم چند از تو ما را
بیخ زه و ده باید طاعت زدی ست	کز صیقل نصیحت شوان زود ما را
خسته و نیست نامنا که تو بر بخت	این پند های رمی دادن جو ما را

دری سبزه

بگذشت و نطق کرد ما را	بگذشت ز مهر فسرده ما را
باغچه سبز از نظاره بودیم	چنان رفت و خبر کرد ما را
کردید زنجار که ره نیر زود	از دور بس است کرد ما را
ای پنج سبز ان که پند گویند	بسرال داده کرد ما را
صد مهر جفت عافیت شمارا	یک جاشنی زهره ما را
خاکستری از وجود ما ماند	بس کاشتن غنای خود ما را
دانید که فی بافتی رست	جشم زده ای زده ما را
ای این سبزه شاید ار بگوید	پیر دانه جو شمع مرده ما را
بهر چه بود خست خست و از عشق	این شعله میاد پشته ما را

در ایضا

زاد نیست میر تقی میر روی تو ما را	چو دولت تعال الله از قد تو ما را
ز آن کی که تو سلطان بعد ز خان	تسلط و خواهد شهاب ام گشت ما را

ز تیغ کش بختورم چو پادشاه بستانم	بدور باشم فراموشش بر سر خارم
اگر چو در دل من نماند یاد کار خیالات	سباده خورده دانه دانه زیاد تو غار
در رخ جان که کی پیش نیست و در رخ شمع	در رخ نیک خیره ن توان تمام طار
خواستش سر کو کی که از کوی بر کشد	کند رخاکی گشت زنده گشت کون جفا
منو می که طبعان و خند دوست ندارم	اگر دوست در دست ز کام دوق دارم
چو کند ری قدمی سویم آوری که غزلان	قدم این نذر اند خاکسبک دغل و خایان
زین سیر تا نم بختیار و لیکن	بگیتی شود اند کسی گشت و قضا را
تیمم زب زدی که زنده به نام	ای که بر پسر کوشش کند ز غافل صبار
بچشم خیمه و از آنکه که گفت خیالش	بر آب چشم زهر سو گهی شکفت کیار

بهر سان سببش بچذف و زین اوفای علالت خا علالت خا علالت

مگر ز سپهر تن پسند مرا	مردم ایند ز کفن پسند مرا
خویش را من خود کس دانم ولی	پادشاه از چشم من پسند مرا
آوردن و تارم قصاص در دست دوتا	فیه ان ساجد مرد و زنی پسند مرا
بر سر دشت کشیدیم زار زار	بو که آن چنان بشکن پسند مرا
مگر پای به باز مرغ نام بر	طفت داغ و ز غن پسند مرا
پند کی کس عیب بیکدم گماست	بکام خویشتن پسند مرا
نازنیان من مومن مردم که خلق	با تو روزی از سخن پسند مرا

<p>با سر زدی بچو لان کار تو جوی خون را نه بجای جوی شیر</p>	<p>کاک چهرت در دهن پسند خسبم بر دم گر گوشت پسند</p>
<p>بسی کسند بد دل خورم تو ای خوش بشمنی دارم که جان قربانی او میکنم حق بکنده دخیل انکه بکنده در حسان پایشش در عشق انگیز کشت سده حق اشک طغیان زیر جبهه حسن و صلم جود کجاست غم خنجر دم من سخن خسته و دم چه کوا که برین دل سوخته کوی خست باز چون از دست تپیل در سوگیر و نگار چند و دیده فرو تو در دین تو کجاست</p>	<p>شعله افروغ بر پر باد سوز از جبهه پیش باز انکو تیر تیغ در غورستان کافر و بدشمن این سخن در سپهر بکنده عقل و در اندیش بدل مجروح خود در رسم خواب پیش شست شوان چون سپهر غمی این پیش تا و کی گرفت کج شوان گشتن کیش کوب صلاح جراح ایام سوز و پیش مرغ بر دهنم زانسان بران بدوش از انکه بر دم چش نباشد جشای پیش</p>
<p>دل در عاشقی آواره شد آواره تر باد بشمارج عسکر خوان رقص تو یاری دگر خطت تازه است بر مرون خود تازه تو کرامی زانده دای خیر بگوی مر این کج</p>	<p>هم از پیدی عیث را شد پچاره تر باد بخویر ز غنای جشم تو خود تازه تر باد دلت غار است بر کشش من خواره تر باد کوان آواره کوهی جهان آواره تر باد</p>

<p>اگر در بر این شاد است یارب یار سربدار سن این گویم که بجهت جان من جوهر نادر</p>	<p>اگر چه پاره گشت زخم بران که در کار سر کینه که خونخوارش خلقی بجان آید جو بار دامن خوگر و خیره زین آتش تگر</p>
--	---

<p>بس می نیاید چه بگویم و کین دل زخم ز کین بساطی میکشید خون چشم آید روانی جو دولت میدی مر ساطع آید</p>	<p>بهر تو خلقی میکشد هر سوسن بد نام را یکشب بیامی دیدست زان شب پادشاه خاتم که خون خود جوی در گران بدست</p>
<p>اگر وی آرام ده و طبعی پادشاه در رخ کو تخت کند این نعلای غدا این دم که نقش در زردم بار یک نام</p>	<p>تا چند مردم از عباد خورشید زلف تو گوشت در تو سوزن و اگر تو خام و آید که آب چشم نیست اگر کم از نظر آید</p>
<p>از عافیت شربت ای جان بلا شام شوان لجام از شرح که این تون بر نام چون رخ و خصلت میدد به چشم آید</p>	<p>من عاشقمی چند کو بود که از آنکه تو زینان کردل در عاشقی بگشت تقوی آید اگر گشته شد خیره زخم تبت جو جهان آید</p>

بهر شرح عشق سلیم و زان او مفاتیح

<p>که در کوی فراتوشان که ز شد یار زیار توقف کن که یکم به شکرم پر دین و تبار</p>	<p>چرا بپایست این یارب جو دولت داد که بند سن آمد زدن خنده زان شب بجز آنکه که میداری بشما تم نشد ضیاع</p>
--	--

<p>بیشتر بعل رنج و اری بوی شب تر شایم کنم این یا نه است یکم یا رب مسپدی بوشناخ کن که این به او ترا خوش بایستی قلمی ز تو کی غیر این بار که با بر دی نمی کنی که خندان راست کو پا از پس و از چندین حدیث معلوم بود</p>	<p>که خشن بر همه راست پیدا ان شد که خواهم تا قیامت یا که این شد که هرگز می سپرسی یک شایخ کلی با منم با تو صفا دهد مرا کی باشد این با که چون حب و او را هر دو کجایان رخا خیالیت این که ده دای بوی خوش بود</p>
در القضا	
<p>روز در و نم همسری نیست ترا روی تو خسته باد که از دست کسی که بر بس از هم و دقای تو زند درم این پس که سراندر هر و کله تو کنی خیره و کج و غریب و بجای بر سپیدی</p>	<p>مردم از که به و بر من نظری نیست ترا خاک که به شتم و بر من کذری نیست ترا و فاتی تو که به شتم و بر من کذری نیست ترا با من و شد و هر چند منی نیست ترا در سالی که نه خوشی اثری نیست ترا</p>
من تاج ضعیف	
<p>که در دی از خدای بوس تو مار و در ای دزم سو که تر بیکه از تو که در خواستین غلامی را تو گفتم در است شوق حالت دل چنانکه بپسند</p>	<p>سلام مردم چشم که کویدان کف پا که او این روشش و شکل مرزند قبا که است بوی بر اندام نه دای خطا را خیال چنان که با ندر و ز فاقه که را</p>

برون خرام دمی تا بیدار و غمنا دست	جو بگرند خلاص کمال صبیح خدا را
جوار و خای تو پیرم بخوانی تا بگوشت	بر آستان تو از خون دید و مرفه
فک که می برد از تیغ بند هر سنیر زان	کان میسر که زساند بهم دو پای چادر
که زان بین تو که دست آب دید و مالت	که پرورشش فرزان آب نیست نه یار
که صبا نسیم تو آواز دانه شد آل حسنه	بخین گلی نکافت نسیم کا صبار
بهر تحت شمشیر مجرب زون مخدوف و زون و مفاصل فعات مفاصل	
شیم خیال تو بس با غریب کار مرا	من و جو که تویی بجهت جکار مرا
من آستان تو بوم حدیث لب کفر	هر سن چاک خوشم به شکر جکار مرا
من آستان لب خندان پریم جان جوی	ز دور پیک خرم با کمر جکار مرا
اگر قضایات که میرم مشیق توان به	کارهای قضا و قدر به کار جکار مرا
ایلا هم طبع شد به عشق تو خواند	من و غم تو کار و کار جکار مرا
چه که دادم و چه بستم تو کشیم	هر که بداد تو جز پاسبان جکار مرا
طلاق و دیوان و عقل و هوش را بخر	کشت کوی تو با این مشرق کار مرا
من الفایس شریف	
من و چاک زلف آن بت و پنداری بمان	کجا چید کسی گشت سینه و پنداری بمان
هر شب در تب غمی نرم سوای زلف او	رو و است این یارب که با خودی بمان
و خای او پستی از خون تو بسال شوق من	بجون دید و نهانی که کشیدم زان بمان

توی روی و جانها و نیال و ان درون	چون نفس که بست بند قطار چپ طائر
خود کام ولی دارم دیوانه بستر و بیا	یار بست که سپا و این دل منده و مسلمانا
گویند که از خوابان بیدارم شدی بیدار	چون دل گفته فردان چپ و بکنند از

در طایفه شرایع

مری دارم که سالان نیست او را	پیل لاری که هرمان نیست او را
را به اشطارم مست حبش	که خوالی هم بریشا نیست او را
تو اموشش کردم روز را زنگ	شبی دارم که پایان نیست او را
ترانگیست ای سلطان ولسا	که جسته جانهای ویرانی نیست او را
کولین سور خطابت که چپس	بها حک سلیمان نیست او را
بشن از گریه سمه نه جبهه گویم	بران کشتی که باران نیست او را
دخی و آری یکبار از زنگو سی	و ویم چون ماه تابان نیست او را
تخت تو خراب شده از پارت	خشا مضنون که عنوان نیست او را
از چپه معجزه حج از گشت ناچهر	خیای مست اگر جان نیست او را

بهر دل مشتی بخت نون و زین او فعلاتن فعلاتن فحلان فعلاتن

سکوت را شد اگر چه چپ مور مرتب	کمنی نیست نوحه غم
بگویم پسر اردو کن از بر خنده انم	که ز محراب تو ریشد لنگ لنگ نمره یاب
شکی ای دوست نصیحت که کنی چه و قضا	خو بود غمت این توان گشت بر مرتب

من این قامت شاید بروای خوابگاه	تو در مسجد خدای والی ربک فرغ
ای درویش نداید بجز از این طاعت	برسی کای بسو آید مراد هم کج
بنیال سز لغت بفران خواب ندارم	هر دارت ششم ده که سیر روی چنین
اک این خوشه کوید شمع از بوس و کاری	کنی عیب کجاست این ندان کنش آید
سخنی گاید از این بل مباد شود کین	که گری برهن دلداده تو نیست بکرب
برو و خوشه و مر که در دست تو باری	بهر گنگ ز لغت سر پران تو برب

چون ضعیف بچون مقصود و زان آید غلاتن رضا علقن فدا است

درد یا چون این شتاب	کشتن عاشقان که در صواب
جست بر دهن من برینت جرش	ترک یا منج بو دست خواب
تا کی از شرم رویت آب شود	یک زمان بر کن ندیده نقاب
مجلس خود در جهان کجا میسنی	که در آینه بنفشه زنی و در آب
آه زوی گشته مرا با تو	کو شیشه خوت و شراب بکجا
این تناست در سیم شمع عمر	زین موس چشم من بگرد و کار
در سهر روی شاهان مارا	تا کی بندی و هندامی هند
هر که می کند خوابان جبر	بشنود کل و در کذاب
جفاست بکنند چندی و ردا	خاتوا الله یا اوی لا لایاب

بهر حال سده شش مقصود و زان آید غلاتن رضا علقن فدا است

ای ترا در دین من چای خواب	دید و بچو اجم از تو جای آسب
بلایت دارم سوا سینه چون کنم	شکست می آید و انیت در جوب
شب جو خوابم نیست برود نیست	خند سازم خویش را بعد خواب
چشم من خود با خیال روی تو	نیز ابرست و می آفتاب
ست کشم تبس که خردم خون دل	چون نگردم ست با چندین غراب
کل شد از فلک رخت در چشم من	راش کل بکنم زان کل کباب
پست خورشید قیامت روی تو	خطاشکین و قمر هم الحباب
زان لب میگون که آب زین برود	خون می کریم چو برتش کباب
از رخ تو عالمی در خشت است	بند و چسب و تا قیامت در خشت

بهر خشت مجنون مقصود زین است: تا عین فعلاتی تا عین فعلیات

آری خود و از ان رفت و حال عاقل	یکی بر او دویم نقطه و پسیم کعبه
سواد نقطه و کتوب و دست بل من	یکی بر او دویم نم و پسیم آشوب
بر او قستینه و قشپ او بود مارا	یکی بر او دویم بونیس و پسیم طلب
بر او بونیس و قشپ او بر پانز من شد	یکی بر او دویم غالب و پسیم مکتوب
بر او غالب و قشپ او سر بر او آمد	یکی بر او دویم و پسیم و پسیم مرکب
بر او دولت و مرکب او سر بر او شد	یکی بر او دویم و پسیم و پسیم محبوب
بر او و شادی و محبوب من و پسیم	یکی بر او دویم و پسیم و پسیم و پسیم

ای طای خواب من برو و بکنم خم خواب	ای طای خواب من برو و بکنم خم خواب
آب زلفش بر مهر او و نه خونی نیست	آب زلفش بر مهر او و نه خونی نیست
زلف بکنیت کند انگشت را نمی بین	زلف بکنیت کند انگشت را نمی بین
کلی جان بی آب شده در دوری است کوک	کلی جان بی آب شده در دوری است کوک
کر برادر دل فرو خوردم و درون خوابش	کر برادر دل فرو خوردم و درون خوابش
ریش من سلاست لی قند انگوهر و دست	ریش من سلاست لی قند انگوهر و دست
کرم و مکر وی دید این دل که خط زمار تو	کرم و مکر وی دید این دل که خط زمار تو
خط تو ناز پسته نماید اندر زرب دست	خط تو ناز پسته نماید اندر زرب دست
پست گشتم زان شراب آلوده بکنی	پست گشتم زان شراب آلوده بکنی
باز بگیری جام در سواحل بوس	باز بگیری جام در سواحل بوس
خاتم زلف تو تاب آرام که نه جهان خم	خاتم زلف تو تاب آرام که نه جهان خم
چشم تو درین پستی تیغ شرکان برکت	چشم تو درین پستی تیغ شرکان برکت
بحر موج موی موقوف و زلف و مقتضای حلاوت مقتضای بیلاست	
ای تو خورشید چرخ در فضا کوک	ای تو خورشید چرخ در فضا کوک
چشم تو زلفش سید را لب نباشد و کرم	چشم تو زلفش سید را لب نباشد و کرم
بسته زلف تو شیر روی دل من میوه	بسته زلف تو شیر روی دل من میوه
چند بوسم و خیال زلف تو جان شسته	چند بوسم و خیال زلف تو جان شسته
ازین تاریک به روزی وقت روشن بشی	ازین تاریک به روزی وقت روشن بشی
چون تو زلفش عذرا خوی کنی ای مقرب	چون تو زلفش عذرا خوی کنی ای مقرب
گویند آید که خاتمه چشم خواب	گویند آید که خاتمه چشم خواب
کلام چو شیرین کند خور و در حلقه خواب	کلام چو شیرین کند خور و در حلقه خواب

برسن و در سوایم که تو سیکه بخند و	بس بودم از لب تا زیم این را
بن بخیال لب نیستم که از خویش	سنگ تدم که کز نپس به پنی شرب
جان نه ای رفی کشش چه نظاره کنی	صبر کیر و ترا سر بخیز شتاب
دست نشوید ز تو نپس و اگر بر عشق	از بی پاس شست خون را و شد آب

تا ز بر ج بر رخ جون ماه بر لبی قصب	کوینا دور ز بر ایاری رفت مگر آن
مگر آن ماه و من در شهر دل از جوی تو	شکر کور این شفت جوی جان کجا
خستم زین فقه می آید کس لب تمام	بی محابا از جوی بوسه کف پیت رجا
ترک من تا بر رفتن بسته آخر میان	در کنار هم بپای دید خون می مانع و آ
یک خد کما از ترکش کس زهر خون کن	هوک از ترکش کس جوحا جت بهر طرفی
چرخ بسته شد در دلم تبه جذای لب	شوقش فرا از ان بها اگر جوی تو آب
ای جدا افتاده از ما تو یک پسته ایم	تا تو بپوسته خیر و کرده از اجتناب

روز عید است و من دهمی صاف جو کلاه	ببینم ارم قدح و جاق و سم اندر شکر آب
اگر خیزان و فغان بودم کزین پیش	پشت در میکده خیزان و فغان است و آب
بود پای که صلا می قیامت و دست	شده کنون بکشش قیامت بیوی می ناب
چنگ که گوشه نشین بودم بر آن کینه	اگر آن کینه بر سر می شد و یافت سیب

<p> یو حال است کنون خمار کز دستگیر ساقیا نوسن جهان کن که صد بار دهند لب تشاید تری از جام می ده که مراد هرگز بوی می کل بند مانع است اورا بند چنین و کبره های توان چلش است دست صحت زرد چیده طایف لطیف </p>	<p> هر قدر جی بکد آب تک آلودگیاب بر سپید ساغری کشید سپین حباب چشم سپید و پخته بیم زان جلاب از دماغ آب که او کشید بوی کلاب دست صحت زرد چیده طایف لطیف </p>
---	---

<p> عزاد چو شد شرح دلکشش آفتاب دل ندی آن عرق در ده که چون خرم کن کونفرق می باشد مدام عاشقی به پارسای خوش است سند دانه زینتی می ریست نیم شب کانه مرآبیدار کرد پنخودی را هم از سینه به صبح از شب صبح را کردم غلط زلف بکف شب می بند اشکم </p>	<p> ساقی خود شیر زود در کلاب کل برار دهم کاپیت دهم کلاب چون خیال دوست در صیای آ همچونان کافه میهن با ده آ کو کیم بریان کند کاسی کباب من جان دولت می پریم بخوا هذه خالی بود و ایست خراب از آنکه هم رویشی بدو تمهید است سزنا کو سفوحش بر آمد آفتاب </p>
<p> خواست از خواب و شرابم داد و گفت نوش کن بزم دشت و کامیاب </p>	

<p> ۱ در آستانه کشتن فی سبب آب قطرات زلف و ناله از شک و دل ترک جهان فردا شش کنی ز نیم و درش کرسه آسمانی در برج - بنو و بیست </p>	<p> ۲ به سیر کسوت هر سال عجب که فوریت و خاکش از شرو و کرب سوی چشم سوزش و سلسل از شب سوزین کشتی از وی و بال کوکب </p>
--	--

نخستین بار چشم خوب گفت و حضور زین او مقول غا غلات متاع و مل

<p> ۳ می ریزد از تری نه توای چای آب خاک در تو بر چشم تر آب است آب حیاتی و شوی آتش می من چون در کن رآب خرامی خیال تو ای چشمه زلال در دگر بر آید تو می نام درای تو می ریختم آب چشم آب دهان می رسد اندر شک من زین چشمه بدید من جای آب بود از آب چشم بنده کج و در اگر چیت بکدام فتم چو آب و بودی مرا به ل اکنون که آب چشم بلا کشت مرا چرخ و این پس نکند در دهان تو </p>	<p> ۴ با شش ایم و شش تو در آید آب پوست که خاک شود زیر پای آب چه جهای من نشو و آستانه آب کوی که سیت در دگر و جبهه آب مردم چنانکه مردم آید برای آب این نامه نیست بگو یا صدای آب خواهی بپر پس را چه روان ما را لای و اکنون به من که سیت سر چون کجای چشکین ال تو سخت تو از آید آب پس آب را بنگ آب به جبهه آب چشم مرا که باز فراد از جای آب کوچه قدیدار آتش و کوا برای آب </p>
---	---

در خفا و سبکش از لب کفوف دران و بخت جان و شکران معافان

دانا ترین گناه منی است	رحمی که چوشت منی است
چو نشین بر باد و کشتن من	خواب من چو منی است
بزرگ منی نشین که در من غمت	سم تاج و منم کاه منی است
وصل بیان اگر ز کینه باشد	تو ای که ز تنی منی است
چو تمام من ز شدوی دلم کم شد	ایمن نشین ز آه منی است
بزدل اگر ز روی زیر چسب	لب تشنگی کاه منی است

در لطیف شراد

اگر بگوشت نشینان نایبان رخ خوب	بفرز دل بر باد ز سناک بخود
بلائی مرد حاصل نظر شود چشمت	بناد اگر بدر آید ز کتب آن بخوب
و طاق مار نیاید رقیب را در چشم	که خور و خیزن جو دسیع دید و میبوی
فراق روی تو چون چوخی کسی دانه	که در شش بود از آب دید و میبوی
چو بانه تو کشیم رو و بر ایم چشم	بسیج رو شود ایم که خوانیم آینه کتوب
کشید برای تو سپهر و جفای در میان	که کرد دوست ز کرم کشد جفا

قدس پیر

اگر بر دست دلم زلف پریستان است	اگر کیش مرا کوی پس فلکان است
آید آن سپهر و فراخانی و بهمان است	و دگر تا جانده و داسر و زمان است

دانشی ظلم باشد و پخت کیم	دانش آن زود کشی و ریشمان نیست
گر نمی گزیند از گشتن من خجسته گیر	چون کلمه صیقل بخون مسلمان نیست
من می گویم من خود تویی خدایه	اگر بر خفته که شد تک آن نیست
مر شب جان نیست و جسم جانان تورو	عاقبت در غم ایانی رود از جان است
سخن حقیقت می باشد نشانده خید	سر تسلیم فرو داد که زدن آیت

دانش کل از نسیم بود و گراست	وقت که با یک جلی خمر است
خون را یاد میداد در شراب	ای کوزه لاله که و کاسه گراست
و از سنگ لاله کی می زد	این که چانه پر شود و گراست
جسم سستش کشیده است	خوب پستی از آن کشیده است
ساقیاشی من گزیند اعره ز	کشتی که عمر در گرد است
پایان داد نشان طعیشش بفر	ای خوش آکس که چیت و خمر است
باغ در نفس اندای خسته	با یکدیگر مثل یکوشه است

در قدس سپهر

داده است بچون ره که توانده نیست	دیر یاد است و بچون چشم باز نه نیست
پیش ز قمارت نیاید کام گلب از لطمه	کوزه نه دست لیکن بچو تو آینه نیست
خوب نیاید دل زده نیاور بچو تو	شوخ و عیار و قمار پیشه باز نه نیست

چون طالی نیست حشمت را کجاست کادمان	هر که در عبادت برک خویش میزدند
دل که سود و دین غم برین دل نیست	جز دل بی چون کسی پندوی من سوخت
در دجای دوست باید داد باری جانیش	چون که عمر پنهان با یک کس پنداشت
چند دیدم روز پس پشیمان از عشق پای تو	چشم خسته و کجای کی از دست شرم داشت

قدس بیست و نه

نیت دانا که در دواغ بجای تویت	کیست که اندر سرش با دواغی تویت
ال که ز جان خواستیت بر تو روانه دار	یا هر مردی که مرد بجای تو نیست
حشمت کنی بی کنه بر شکستی بی سبب	این مراد بخت است در خطای تو
گفتی اگر چیزی انداختم بهماست	که سر تا محرمست نیم بجای تو نیست
بهر باید حاصل در دل من شسته بود	هر درون رفت و گفت خیر که بجای تو
بر در تو هر کس می شناسد الا که من	کسی کم بود و کار در جزای تو نیست
نفسه اگر سوختنی زلی و کمر است	خسته تر ما و این گز برای تو نیست

کس نابد و چسپ تو پروای تو ابیت	که دل کران و دوزخ پس رها خدایت
ای چشمت که من پس اندازیم کیست	بگذر ز ما که پستی از شراب نیست
بر جان دوزخ و فرین تیسردم بدلم	بر پی کنایه ظلم پایی تو ابیت
دل خواست بر من ز شمشیر لکن در کجا	در روز کار مثل تو حاضر آب قیت

کردم مقابل رخ تواناب را	چهرست در رخ تو که در افشاست
تا چند قصه خنجر و سحر	یک شیوه کن که حاجت جبین رخاست

چو تیر بود که چشم تو تا کنان از اذیت	که بر شانه دلای علقمان از اذیت
شایل قدموزن و مشکین طبع و عفت	نزار مستند آشوب در جهان از اذیت
کمال حسن تو جایی رسید در عالم	که خلق را بدیدم رشید در گمان از اذیت
نه تو بهر تو ای یار محسوسان ما را	بعد از حد است یاران مهربان از اذیت
بهر نفس غم خفت نزار تیر و ادا	بقصد خنجر و سحرین تا توان از اذیت

ز بس که گوش جهانی پر از صفایست	بشیر بر پیکر کوی داستان نیست
بر پدلی اگر کم جان رود و جیب بند	چو دل نمی دهد آنکس که در طاعت
در دهان من همه شب چون جوانی سوزد	که قیله و غوغا استخوان نیست
ز زخم یک بیک بخران و بی رحم بدم	که نه پنج امید در غان نیست
در عای سر کشدم و یسے قبول باد	مرا بوزند و بخوابد آنکه جان نیست
چو شمع سوختم از نام کثرت عشق	مرا باز آتش همین زبان نیست
تو در دوزخ من از جان خسته شدی	که یک دور درین خانه میمان نیست
همین گدای من پروریت که در دست	تو اگر کم که گشت کجایان نیست

سیاه دل و جان دوری آمد تو بس	در دوری که میدان تو میان نیست
تو این سوی نیست بخت نام طریک	همین بر این است که گویی که خیر و آن نیست

چنانکه زنده بود عقل و دین ز دوست	نریا دازان که شد که اسم چنین ز دوست
فست که بگوشتی و درخت نمان شده	وقت بختی داشت کین زده است
باریت که در غروب زمین خانه ساخت	آن چند علقه جلقه که در زیرین ز دوست
تا با پر و پوی غدار باغ پیش سر	از دست با دلا که بگر بر زمین ز دوست
از نیمه که لاف بال قوی ز	صد بار با و بر دهن یکا همین ز دوست
گفتم بر دل که بر تو گزرد و کجاست	سوی تو که داشت پنهان که این ز دوست
چشم تو را می تو که کشد چهره را بظلم	انصاف میدهم که جرای تین ز دوست
چشمه حقایق که هر اسی دین شمار	کین تیغ عشق بر سپهر روان دین شمار

در المصنف

بند که یک چند مر از تو جدا است	از جان که در دایم که مر از تو جدا است
بند و جدای ز کسی بر پس که بکند	دور فلک از صحت یاریش جدا است
چنانچه جستی ایربت که به نیم ندایم	که نه تو که عریض تو جان بر جدا است
وافی و کرامت که از کیه بشیستم	آن دایم که دامنش ز خون دل جدا است
دی کیوی بر که تو سیکنت کن ترا	آن که دیکویم که چه بچون وفا داشت

آغاز شدت بنزد تر بر لبان زین بس	در شهر که دارد دل شورید و بجا داشت
دیوار تن من غر غار نوحه بس	بجرت بدلم که چه که صد خون روا داشت
صوفی که خراسید تو دیدی که بعد شوق	آفتاب و صلا و او را بر تپا داشت
چند و پنجاهی تو دید جان که در افغان	کو خند مرگان سنگست و روانه داشت

در طایب قرا

خرم آن حسی که سر درش نظر بر روی	شادی آن حال که دم در دهان روی پست
من ز شامی بخون غرق و تو پستی کس	خون من در گران کس که در پستی
روی بر دراک و شوان زدن یکبار	حد که نیست در سر که بر روی است
بر شکر افشون کنند از بهر دلجوی و یک	شکری که خود و فزون خانزاد دلجوی است
گشتم آن زلف و رخ کارش از ابد	شانه در دست تو و آینه ز زلفی پست
بر خشت دنیا زلف تو پایان شست	آفتاب و صلا و اندر پیروی روی است
نه فرخورد اگر جز آنو یکشد با این سر	پوستین پوشی پیشش آنچرا روی است
یغ شیبند لاف تو منوی می بارم کیست	این درازی شب سندی کیست از روی است
چنگ بچوئی ز چشمتی که آرام روی تو	کاکه من دارم دل و دیدت و این خود روی
منه ماز لهر و سوزند این من زنده سوز	بند و خیسره و اگر هم ترکست و هم منتی

یارب که این درخت کل از پستان کیست	وین بشته سکر سنگن از قفل دان کیست
-----------------------------------	-----------------------------------

<p> بزم این عالم که میرسد از هر جان کیست تا خود که بازگشته شد و این نشان کیست این رخسای غمزه نه مهر جان کیست سن شب نخته ام چه شبی که جان کیست این کشته پای من این پستان کیست و این کیست یک یکم از آن کیست بهار که بگو پس من که زبان کیست خود این خواب ساز و بگویند و جان کیست خرد که خواب می بکشد با بیان کیست </p>	<p> یاد آن بستر که میزد و او از که آمد از خون نشان نه ز می پیش چوب خون میزد و دید و بیان میزد و تن شب نامم شهنید و نه سیه از قیام می گفت و می که برین افکند و تن این سوز شمس که در دل آرد و تن ای چاکر برای پسر آرد و نام بیا اگر شیت و من بر دهن منم پدید از انست که شب با بیان کیست </p>
---	--

<p> ای که گویا که در کشته ای و پست و من بطنی که نو از شرم آخیر گفتند که درین سرفراز خاک میگردی سجد خدایم خدیج باری و نه پستان شیدا که پس خفته بر من که زنجاری که نام کنی کرم که یاد کاستانی که کل ازین پیشم در بان میزدی </p>	<p> یک سو خنده و جین نه هم یکی بود تا خدیج زخمی حشرت خرم از کویست آویخته دل دارم در چو کیسه بهشت رویم بسوی قبله دل چاشت از ویت آفتاب که بگویم در پیش من که کویست برین کوزه در اندازم سر جانم باوی جزید از تو که شده از پست </p>
---	---

جان در طلب بوی تابان درین سبزه	خویشا که بوی هم نایب کی از گوشت
پیش تو بیکو کای بیت سوز خروجه خندیدم	بر آینه زبانه که خاکستر سندیست
سر در خم جوگاست را نیست برین خیره	آن بخت کجی کار و سر در سر چو گوشت

آه ای غافل باقی زمین اندر آلوده است	جنگم که سیر زمین توان رخ گوشت
سرمه روز که گوشت سوسپ بر آستانست	خویش خرابین ندادم که نظر کنم برویت
بند که در زیری کوشن از پی و غایت	دل خفته گرفته کردم خوش سگان کیت
بس ازین بهیده خام بطواف گوشت	که بسود تا زانو قد هم بگشت و گوشت
من گفتم تو انم حق خدست زیادت	کم از آنکه جان شیرین به چیم در آلوده است
خود و خیمه و سوس و دل و جان و چشم من شد	زنده خیال غمیل بجز از چیلما و گوشت
بن جوتا و تویم بنی تو یک جهان غم	انهم بی هیچ حالی دو جهان بهار گوشت
ز نیم جان تو ایست دل جوده زنده کرد	از گوام باغی می گل که چنین در شیب گوشت
بس ازین جهای است که عیث از خیره	که زنده بگشت چسوده به جان گوشت

در طلب راه

ای روزی دیدم دلم در سوختی	جانم سپید شد شکستای قیامت
مپسند در و عای ری بجز در و عای	بدرخت عشق و زری در و عای قیامت
از غم و کد که شرم و کاه ناز	بسکین کسی که شیفه و مبتلای قیامت

تا چند تیغ برکش و سر طلب کنی	ایک سری که سیاهی زیر پای پست
جان فدای خنجر قیام کردیم	خواهی بدارد و خاک بکشش رای را پست
کشتی که بد کشت طانی ز آب چشم	این آبرو قیامت که اندر سواست
دل رفت و سپید نیز تنی شد ز غم کون	ای صبر باز کرد که اینجا بجای پست
ای خطبر بر لب جانان خضر تویش	یار اکمشش در آب حیات کشتی پست
ای تر صرختاب که دوی ز دست	افروزی بخشش که خضر و کای قیامت

ازین آن قتاب را بدست	زین شبان ما سبب را بدست
خورد که شوند زیر و زور	چشمه آفتاب را بدست
خون چنگ که گشت خاک پست	آتش پر خدای را بدست
خوای اندر چشم	چشم آن نیم خواب را بدست
خوار ز پر و پا	شش عذرتاب را بدست
م سوال کشتن خویش	ترک حاضر و ایوب را بدست
خیر و از جان ده تو در بری	ما می ازیر و آب را بدست

و من انما در سیر

ان ترک ازین که جمالی کار است	هنگامی که سیر و شکار است
اندیشه نیست که طلب جان کند من	اندیشه من از آن است که سوار است

باد اندازی زلف و در رخسار دست بپوش	ایک جان من که شصت و سه چهار است
کر دل برادر دست دیر که خوش دوست	در چاه کنده کنج که کوه گاه دست
دل شد ز دست و سوز ولی با خشم خشم	کین دلیخ در درو دین یاد کار دست
آن نه خدای ترس هر روز دست نماز	دیوانه جو من همه شب و روز کار دست
خدا که آب یکن ای آید و نه نیست	یکین میاید به که اینها غبار دست
دار ز آندوی بی جان بلب بر سپید	ای بخت آن که جو تو سی و گناه دست
خسرو گشت خیال بر سپید ز ران	ز شادش سپید تر زاری که آید

آهست دل من و هم آهست	کمان که کله تمام با آهست
در خواب به چه ایم و بپیشتم	کافی خواب چنوز در سر آهست
آهسته روانی صباران بام	کمان پست شب از من آهست
رحمی گشتد برین دل پست	یاری که جو بخت خویش آهست
از دوزخ اگر بپایان به پست	من بگویم خوابگاه آهست
که گشتش که بد چهار ده حب	خونم در دست صغیر آهست
لش که دولت خوش است آری	عمر کو نه روی بند و پید آهست
خون می کند و خون ریخته	پچاره کسی که نا شکیبایست
چهره جان و دگر اندرین راه	کاماری بسمن نمی شود راست

یار چون باد است بر دیشم بخت	یوسف با ناله محض دل در دیده روزگار
آن بیت اندر سپیده سوزان و غم خیزان	چون اطمینان شد بخانه راقصیل بخت
بمشتن خود خواستم از غمزه خون ریزان	گفت صید انداز ساکن صید را بخت
به روان صدقه از راحه بخت بخت	عاشقان کعبه را پیش از راه بخت
هر چون شد عاشق جان من ترسید از کما	سور چون شد در در شرم پای بخت
لبی و بر غیر کاری نیست کار عاشق	صوفی بیقرار در چهاره در بخت
چون بخت است رفت اندر شان سن	اوست چندین ز بخت شمع در بخت
خط شد افراشت چو دو است از بخت	و که کاین زیارت کوشش بخت
ای که خبر و نصیحت یکنی از بخت	گفت چون می نشنود پیرو و بخت

مرحله از پند از طعنه و طعنه	او می عشق بازی بروی بود غمزه
قدح است سوزن و در کجاست در کجاست	از آنکه شعله خوبان شعله در کجاست
نه از قیام و مشربانی زمین و بخت	کز جام می بشوید بر پیا بخت
ای شمع نیست قوتی از آفتاب تا تو	از بهر فرق کوی خدای تو سده طعنه
تظار کی نه اندر مول و مملکت محشر	که بخت فلک در بخت قیامت
عاشق که ناله و این در که جهان عشق	کو که دیا و در و دامن استقامت
چو تو هر دو دامن را بخت	چان زان قیت بخت بخت

در عشق که سلاست جان بر لب او گشاید	من خبر باد که دم تو در برمان سلاست
فقدت در دل شب پیش خیال گویم	اگر سر گذشت چسب و کرد ترا سلاست

صبا گوید سی نو جان پرور است	دل حق را سوی جان پرور است
بجز بنا که زلف کند اگر کسی را	دلی را که زلف در دم تراست
برون بر زمین چشم پر خون من	اگر از خون چراغی ستانت تراست
سزا نه از بیم به که را سینه زور	که سر بی درد دست در دست تراست
در نیست نهاک در دست بر سرم	اگر این سر نه لایق تیران تراست
زنی طعن جاوید خوشبید را	که گویند مشوق بیدو خواب است
بکسین خند و چروانه آتش کز	سو پس دیگر عاشقی و یک بخت
بمیرم درین سوز من عاقبت	که میزدم پس از شعله خاکستر است
اگر یا بجم آن خانه حیران شده	اگر ترشب بجان غریب اندر است
به داغ شک خفته بر تخت نماز	که نهان کرد اسی پیش در است
ز درباری دیر خیره و مراجع	که خود عاشقان را توین زیور است

مرا بکسی دل باز نداد و است	در دهم پسم و جان شاد و است
اگر در شوقی اند جان و نو کرد	بجز احسان که در دنیا و نو است

چو خوش بودست چو صبا چو صبح	که خدین زین با از او بود است
نهار نیسج کاسی یاد و آتش	که از چهار گشت یاد و دوست
خوید و مست بخاندم دی و مردم	که با غم سره قریب بود است
شب اند باد و زرد از باغی خویشم	که بوی زلف تو باد و دوست
چنان گشتن خیره کرد و دست پیوست	نصیب عاشقان پیدا و دوست

در وصف پسر

کاش که بعد ناز با صبا چو صبح	بکوی بر دلم ای صبا کجا چو صبح
درین غم که سبزه اگر دینار بود	بدان حریر که آن پارچه چو صبح
سپاسجوی که یارون جز زنده اند هنوز	که گشتن آن چشم پر بلا چو صبح
چو شب این کو که عاشقان آواز	سی سپید که میند از خون چو صبح
بختان و چون همگیس خواب پی می دارد	خزان که از رسم انوشمن تو چو صبح
کسی که بوی پنداری چشمه که گشت	چو یک قطره تو دیده ام چو صبح
چو به وصل به آن پسر اگر شیرین	خواب در بر فرا و شب چو صبح

در وصف پسر

بشد و آمد دکنون آتش خرا که گشت	ای و روشن در خیار دل خوا
آتش که کین الی که در خون تن من	تر که کرم و در خرا که گشت
منق از طره که شب تو خور و گشت	ای بریده و سرتان طره که گشت

من خاتم زخمتانت که در هر بنام دی می رفت ز پس دیده که خطیبی	کسی که زین ترک ز رخ کیرا که گفت برب که گنجای بی غم را که است
هر شب ای دیده که بر چرخ ستاره و در کور شد این دیده از چادرش	جان من غم سفر کرد بکوه که از از زلف سپید پستی بکوه که است
چشم این کردی از آه دل نه دل که خون گشت کنون طاعت لعل که است	توشت اینک غم دل باز گشته که است
غم رخ دار چمن و زلف تو عشق	

و جمل الجسته شواهد

عقب فراق سپید و در اسرار است چگونه تیر نه باشد شمع که شمع حرا	کوتاهم تا چشم زلف یار در نظرات نی در دوز و ازین انشایی که در بکرم است
نمود که بند شوی چرخه پستی عشق خون پاک رسید از بدین رسیده سر را	کسی که بختش از عشق نیست چرخه است از نیکو اینست هر آنرا که کلاه سناست
نیز و نه خلق از جفا سیه خا بود ز شکی چنان عشق معلوم است	اگر ز بمل برسی جفا می کل تبر است کسایه کشین بسلامت و در این کشته
بی یاقوتی و حسن بر دهم فصول بود که بکشته عشق مات میسیر	همین بسیت که با لیم و پستان در است به جایی عیب که خود عشق را این سحر است
توسیف بودی و غیره و اسیر تو سحر	گشت عرق سوزم سوای آن سحر است

و غیره از صوان

در تن نازک میان بی دور ماند است	دلی نیست و جانی دور ماند است
بر از خویش چو نیکی دیدن	که از سپید دور وانی دور ماند است
بجویند از زبان سن که انگب	دلی از بی زبانی دور ماند است
بد و ساقی که کی نکو از دم سبک	که از سن میان بی دور ماند است
کراسنی و دای شب زاریم زانو	که از سن بدگانی دور ماند است
سلاک جان سن این چهره داند	که روزی از جوانی دور ماند است
بغم و در غمی از کسی پرس	که او از غایت غمی دور ماند است
خراشیده بود او از هر سبک	که او از بو پستی دور ماند است
مشتری و دوش دمی از غمی پای باد	که از در با پستی دور ماند است

و تاج خیره

کاوک زنی جو غره او در زان نیست	چون جان تن خط ملک بزار نیست
دیوانه گشت خلق و بهر آینه دوزان	در ششلی حکایت و بیج جانیست
بزن خط تو عشق بنار و دلم ناکامک	در خط دیگران به تم چاشنه نیست
میش در دم پسین تو سانه کان بر یک	سلوم کرد و دت پشیم کین بنار نیست
خشب پشت عشق که گشت جان وصل	تا کتر از دهن و بر و نه نوزاد نیست
شد حدیث پنهان در پان عشق	دانی که جیسن القصص اندر فیه نیست
جان خاک پستانه که بی جان عاشقان	یک در نه نهد بران پست و نیست

ای چند که جسد در پی جانم نشسته مگر که آن بنا زارم شود بر قص	انگار که کلن پر طره درین آستین است چند دهنه زنده زان این آستین است
--	---

عایده الغنم

زوی تو پیش نظر ساینش جا در شوق تو خفته مردم کشی و پدا	از او کی جان حق در پست جان است من نیستن خلق ندانم که بر پائیت
بس باشد که تظری دیده فرد کی بر تو جو خورشید رخسار که چو آفر	چانش بدم رفعت و سوت که گزشت بر خاک و دوت سایه من نیز گزشت
کردن بگو که بکند عاشق شوق عیش است غریب غره افلاک بر دوان	میدان تو خفتش زرد و دیدار سر چند که سیاه شد از غر و پائیت
خسرو می دیدن چو نوازده بد خست با خود بگذشتش بر شب در بدست	

بسی است بجانم از آنکس بر است ای فرق در میان تو و افتاب است	از کین خست بنا زکی از یا حسین بر است دید آسای بیوت و گفت این بر است
در پناه سرور است چو دیده ام و نیک بگشاید خلیش روشن خانه بایم	چتری که سرور است چمن راستین است تقی در زیند که در کشتن چمن است
مایم بعد که تمام کردی خلش مگر چه باب شید زنده ام که کشت	مایم پناه و پیر من و کا خدیر بر است بر غم عشق غمزه آق نازین بر است

ای شمع آتش تو در دل من بجای کرده	اینست دهر زنی که ز غلبه برین بر است
یکم باغ آرزوست من چو پیش را	نموده لبست که ز صبا نگین بر است
کشتی منت کمون دوست خویش چهره	دارمین نو تر بر انگشته بر است

در طلب شراد

زلفت تو هنوز با دارا پیوست	جست که کشته غار است
کفنم که در غنای پدر از من	سوزد بخور که اسوار است
خون شده دل من بکوی ای باد	کان جلن عزیز دور به کار است
کشتن بگدا هم بر پستان است	سروشن بگدا هم چو چار است
من که به تو پیش دوست دارم	کز در دکنیم یاد کار است
یارم غم غم عشق و پندار میست	آه غم غم ز بر تر بار است
ای شمع پیواده اسوار را	تیر تو کمترین نگاه است
عاشق که غم تو خور و انگر	شای طبعه حرام خور است
آتش ملایک چشمت و	دیوانه و سوپس بهار است

در ستایح خاطر

شکر ز کایه کوبیت و آه مگر کشت	بهای باد و مهانی و غنچه چکیت
چو بند کباب از کن دمی بنشین	که قتل در بر من چون قادی و ککیت
اگر غمزه بر آسوزی کند مشن	باز آنکه در سراد صد نمره بر کیت

شاهین تو را گشت و این بر دست نه	از این کلاه کز و تکه شکر رنگست
کین ز سنگ دلی جور بر تن پیکین	که از این دلی خکین الی است رنگست
لنگه فرجین ملک سبب دین خاتمه	که باد پای صبا پیش غم لنگه است
ز دست خیره پیکین پادشاهان	که از غلام شش شش دست او رنگست

در نور چشمه

زلفت بنگم که در جهانی فرو گرفت	شاهان سر جهانی یکی تار گرفت
در اندام تاب و شش طراندن می شدی	با هست برید و جادو شش پیش رو گرفت
من چون بنگم کردی اگر شش بکنند	ببین چشم رو سپید که بر تو جو گرفت
بپسیدم آن لب و ز شکر سبک سخن	ببین بخوابد آن بنگم در لنگه گرفت
ساقی پاری که خندان سوخت دل شش	کز نو این کتاب سر خادو گرفت
ای پرده پوشش قصه سخن بگزارم	کین سر که بشت می سر باز رو گرفت
بیس پارسا که در چاکش شاهان است	در یکده و در آرد بر پسر سو گرفت
و تهنه زبان بکن گشادم به پدیده	و انتم دلی خراسان حق او گرفت
چون بر آید و چو پیکین زنگوان	عشق تو که گشادش در آرد فر گرفت

چون در سخن در آید و چو پیکین زنگوان	کتاب حیات زرد از جگر تر لاله
دانی که چیست در اندام حیات سپیدی	کین شمع است مظهر از دفتر کاست

چنانچه اینهاست از پس کرد و پیش	یکبار که با قدم ششمنده و خالت
چون کی نسیم باری از روی خندان	بگذارت بر آید با غم پر پیش خالت
پنجار به من با قدم محسوسم از جهان	تا چشم کیمت یارب بپوشد در چرخ
مرشام تا محسوسم که چون شمع می بسوزم	روزی اگر نیاید پروانه وصالست
زویک شد ملاکم پرسیدنی نکردی	کای و ده دانه از سن در بخت خالت
کافرا لا اله الا الله و لا ارب الا الله	با و باو شیر و درخت نهایی و خالت
خدا سال قصه خود گویم که مکمل نکردی	جانا اگر نباشد از همیشه از ملاست
کشتی که عاشقی تو سیه نایم جالدا	از پس که دانه ام سن حیران این است
توان که کردی یکدم ترا محسوسم از دل	با یک خود نه چند خست و نه رسالت

و در بعضی روز

سایه دوده ام و در که جان این است	سرکاز از غم که بستان این است
داده و تن اگر نیست بپوش بر کم	کز تیغ و بشکر خنده و پنهان این است
خدا جند امکن ای قاصد جندین در این	با کلی ساز که این سرخیزان این است
هم در دراز روی داد نسیم کل را	باز بر باز که آن عجب خندان این است
یار در سپیده و سن در سکوت اجم	دستگیر سینه ندیدم که در جان این است
خواسی های جان پر و خواهی پیش کن	مرانی نیستم از در که جند این این است
ای کس جند بگو بشکر بستان که این	گنجای و شش من سکرستان این است

خنده ضایع کن ای کان تک در هر جا که	پارای بر سوخته بریان بجا است
سایه این دل کم گشته که جفتی چسبده	هم چنین جاش طلب زلفش را

مر آن که در این سرودان خواهم گشت	طالع آن پیش پست نشان خواهم گشت
قد و حسن درین خانه بوی بر سپید	سبک گویم حشمت نره زان خواهم گشت
سوز و گشاده نالی اندول	داده که یه او شده کرد جهان نوایم گشت
بند و چشمه آن که درین چشمه رودند	تا بد کرد سر تربستان خواهم گشت
آخرین چسب که است که بر سبزه زد	و حدوده تا که در باره جوان خواهم گشت
سین برین دید که گیت میریزم اسم و دین	تا کی آخر برت گریه کن خواهم گشت
وقت پستی دل جو آن دیده که وقت تا	کوفی مشب بر کوی فغان خواهم گشت
حمد چسبده اگر حشمت که پست میرود	جهان چه باشد که ز بهر من آرد خواهم گشت
زیر چسبده اگر است که من خاک شوم	عاقبت بر سر کوی تو جان خواهم گشت

در این ضوآن

ایا بر جسم او تو ز کرده ای کام است	عالم بر اول ایام خلام است
صیقل که در خلق جهان جوید است	استند که او ز بهرام است
جری طایع آن نیست که بوسه لب ملت	در آنکسوی فرود روی تو تمام است

در طلب دوا روی تو ای بسوی سلام	خانی بکشد که تا قبل که ام ایست
چشم بود که خون دلم ریخت بجایت	با او چه توان گفت که اوست نه ام است
چشمه چو سلاست نکند حیف گیرش	دلم که ترا دید بر روی سلام است

کار سن شب سر نماز داشت	بر افتاد کفن غمی دم ساز داشت
بیک جام باو به صحنه افکند	دلم هر چه در پرده راز داشت
بوسه شین می آیدم از چم جان	که در چشم او سق آغاز داشت
در سن داین زار مانده ام سنگ	که چشم مرا از نظر باز داشت
حوش بجز پروانه می سوختم	که شمع من از دیگران کا داشت
بهر آلودم بر دامن و بر و	که جشی نهایت و تا با داشت
دل من بر تری در دانه بود	بنا در غمش فرو افتاد داشت
کنون یاد نادر در چشمه کی	که بر نی در بیک باغ پر و از داشت

در جیل بخت شوا

بر که کرد تو کرد پیش بایستون رفت	آز روی روی تو از کلج در جان رفت
تا تو نمودی حال عشق بس بیکوان	رفت هر دو نذر دلم نقش تو از جان رفت
خون منی را در دلم دوست ای چندا	بشم بروی تو بود که شمش بر شاکه رفت
بسلاست بر سپید کرد غم از جان بر رفت	صبح قیامت دیدم من شب جرق رفت

<p> ۱۰۰ کج ز کس مراد که چنانچه شد میستی و به نام عیب گیر از آنکه عشق با تکبیل و خیم سیاه و از آنکه کاهن زاده بر روی کی سپرد این روز از آنکه عشق که جام بلاست نوش کند سکر کوی یاد که کشاد شست بر دل بجز روح من رفتن چشم و خطاست بر هر کوی تیان </p>	<p> ۱۰۰ دید که بالای آن کس و خزان رفت گن کین پادشاه در و در آن رفت عاشق چسار و در کاه و به آن رفت دید و قلم ساخت بر کس چکان رفت ای که کاست کتی غنی و بان رفت تیر بر آن رفت یک با عشق رفت سوز بر هر حیات و در راه سلطان رفت </p>
--	---

در طایفه شاعر

<p> طایفه شک خطا بچند است عاشقی را هوا بچند است ناله آه و زاری بچند است از پی جان بچند است غلبت صد پادشاه بچند است خون چشم جوا بچند است دل چون آتش بچند است باز جانی بچند است این سخن از کجی بچند است </p>	<p> باز و صبا بچند است بوی خون لعل از صبا کوی ناله بچند زلف و از بار با و بر آگهی کند نکان زلف خوش و دلنا بچند است اگر جگر که شسته چشم مرا وی شغفم ز به و سر و شش سر و ذکر و شش بسیار یا خیر و سی کند بچند است </p>
--	---

وای بر دلی که جسمه سبکین است	اگر ترا باز و بد غایت است
تو که بی روی بیا امینست	بیشم از بد روح بپای نیست
کمان کهن شور نیست شیرین است	اگر دل اکسایب شده تو غنیمت
این بر سگ است این بر اینست	بی روی و نمی دویسته از دل
خنده کن که وقت یاسین است	سین بپندم بر آب چشمی نیست
چشم من آتش نای پروغیت	هر شب ز آب چشم پر آب است
اول شب ناز پستین است	از خیالت اسجد و کاه دلم
کنت جو خیره غرار یکین است	مکنی که کلاه سعد و رسیک

نور و قند

در شکمهای بودلی بار بودن هم شوشت	زاد اگر بر گشت در چهار بودن هم شوشت
عاشقان را پیش جان خود بود و دست	مخون گرفت مار از زبان عیب نیست
دو عتاب چشم در از بودن هم شوشت	چشمهای او خوشتر است از آب است
یک در شبهای نم پیاوردن هم شوشت	اگر به خشن خوش بود و دست در شبهای کل
در سیر کرد و کمبینه بودن هم شوشت	اندر کنگ که گوی با بار بودن خوش بود
پشت بت بر بسته ز بار بودن هم شوشت	چون منان بودم بر نم بداد دست بت
چون کاه نم شمره باز بودن هم شوشت	گره ازین شیر مردی زبانه روی کش
پنجره در خانه غار بودن هم شوشت	با خبر بودن خوشیت اندر تمام زان

خبر و اگر در نمی کنی بخند و گاه بدست ۲۰ سینه بین با عاشقان زار ابروی هموست

کجاست دل گرفتار نشان تو از دست	بهر که شد و خور ایران تواند داشت
کشیده خضای تیغ و در آشنایی نه	که دست صحتی در میان تواند داشت
بکام دشمن از جود دست زان بنود	ولی بسوی سن تا توان تواند داشت
خواب چشم خرم من نه آن نیست که چشم	شراب خوار را سپیدان تواند داشت
کسی بشنود که نامش بهر چو در دلم است	ری چگونه زبان در دلمان تواند داشت
بوزم و زدم دم که نیست عدد و سب	که زار و خسته داندن تواند داشت
ستار عمر که بر باد میرود از دست	که که لک و لک و طلق کران تواند داشت
بر در و در و غم دل که باز خواب آید	چگونه پا پس دل در پستین تواند داشت
نماند از و خورشید تا زمین مرا	حیات به دگر او چایشان تواند داشت
حقیتی بکن ای دوست بنده خبر دار	سزای زبران آستان تواند داشت

من خسیب و ضلالت سیاه

لی شاد در پناه شاهان رفت	لی سرو و زلفان سوی صحرایان رفت
در راه من سر و دست بی یک	سرو و تو شوی دوست که شاهان رفت
گویم را با اول از بهر رفت زانکه	با غمزدگان سوی قاصد شاهان رفت
ای وقت سوی بیخ و نداشت غم	این نیز نه اینست که بی شاهان رفت

<p> بیم و کسب کوی تو کسپش ز زانی گفتم که ز کسیت بره م تا برم جان پسند که در پیش لب مرده بایم ای قافله را باده زدم عهد پای و عهد خسرو پس ازین خدای خورشید پرست </p>	<p> ایجا تو ایجا مرده که انجا شوان رست گفتم تو ان جان من انجا شوان رست باز پسته از پیش سپیجا شوان رست بگذر تو که در کسبم بدین پاشو رست بر من شده در قبل تر سا شوان رست </p>
<p> باز شب آمد خواب ز سر من پرور سوسریت بجز گوشه غمی تو از آنک سرمه این نه نام بوق تو شب این شاریست که بر خاک قبرش کند دو طرفه ز یک خانه سوا حق بود من نه شایم در عهد تو پیدل کشته حرک فرادنه آن بود و سلاک محسن کشتن آن بود که شیرین سوی نوادگشت نمراوان نندیدد بخسرو یارب </p>	<p> بیشیم چون گذرد روز ندانم چون رست م که آمد ز سیه دیدن بن محزون رست که نه تا روز بیا لین زو چشم چون رست بر رست مرده ازین عوید و کسوف رست تو درون آمدیم در دل و جان پرور رست که دل شری لکان ز کسپ برامون رست که رایشان نه پدای نمی دانه افزون رست مردن آن بود که بیلی بیکسوف رست بر من ز سپید یارب که درون رست </p>
<p> از آن کمی که دل من بسوی دیار نیست نمی درازد که شبهای اشک نیست </p>	<p> بجز محبت شمس محسن تصور و زین ادعا نمی درازد که شبهای اشک نیست </p>

جواد غرقه خنم جو کل کر چنان خاک	ز می شکسته لایب ل نو بهار پست
زمن نهان نشان دلم زلف تو به نه	که شش داری جانم که یادگار نیست
مرا بستی مفرد داری صبیحا	که این زمانم نه در دست اختیار نیست
مگر تو خود کنی این لطف و در میده ام	که آن جان نه در غرور و درو کار نیست
مهر باره ترک کنم ای دل بد خو	که شقایق ز ورنه ی برو نکار نیست
نشان خاک بستم گشته ایت در عشق	مهران بخار که بر دامن کج نیست
یا تیغ در حق چسب و حق جفا بگذار	خدا ی خیر دانا و شش که حق گنا نیست

دل نور مرقد

پیار کسی که بزم خوش بر این بویست	و زویده دل در پی ایشان مکران نیست
سر سواد دلی که لب تو خط شکری خورد	تا زیت در اندیشه سواد و فغان نیست
سجده گویند نه با کوفتگی ساخت	آن یار که بر بسته زویری مکران نیست
سجده یار از آن و کران شد بکس نی بجز	زیر آفتابیم بکلان و کران نیست
چون غم کشد نه از لب و زان روی گم	تا جود تو ان بر صفت جلد کران نیست
اندر درخشش دانه و دانه زنده کی نیست	بخشش خوبان که دران در و دران نیست
ترسم که میر و زیستهای رفیقان	خبر و که بد بنا به شعله میران نیست

مرا در سر سواد می ناز نیستی ایت	که در تاراج شد مرا که دانی ایت
---------------------------------	--------------------------------

پیشانی حایت از میان رخسار	بکیمی مرکبا غلوت شین است
سجده جان مشتاقان در آن لب	جو غوغای گیس بر انگینی است
شتم چون خاک بر شد رنج کن پیک	تو هم زیر پا آخسر ز منی است
بیار من تویی فراخم چه سود است	که درستان کھی یا یاسینی است
دل ز پشت سلاست چون توان برد	که در سر کوشه غشیت کینست
محو این مشیاری ز غشید و	که فصل عشق را دور ز کنش است

دور نور چشمه

بروز کاری شد که دل با توان جان جان	از نصیحت باز که کرد دلی کان جان
شکل امیتا بود چون دل که با تو باقی	هر دلت از هم جدا می تن که با جان جان
عقل پرور شد ز تن پریدش چرخ غش	با کشیدایم با دیوار شوال غرکنت
سرشینی چون که در دلم زین الیایم	خوم آن مده که با جور شیده بون جان
کسی کی دارد از اسکنه زبشده جگر	خضر شایخه که لبو آب جوان جان
دل زلفت اندازد بوی سلفای بیچک	را که عری شده که در کفرتان جان
طافش رویت ندارم که چه پایم از کمک	چشم بی اقبال من بای پای دربان جان
کریانت مونس دل شد کج چون بارش	سم بین بگردم کان یوسف زندان جان
مردمان گویند چو نی چهره از سر کوب عشق	چون بود کوی کزیر زخم جوکان جان

دور عید ایقبت

می نوشش کرد و شداد اینست	خوش باشش که کار و کام اینست
سرکشش از شراب کام	ازین عالم چون فانیست
مفرد شو یا کم و نه نیست	کار و زورای کار و اینست
پنجالی و عاشقیت کارم	سبک برون با اینست
این دل که ز عشق بخورد خون	با دشمن خود بد و پست گشت
خردم بخشد سبک بر آید	سر نایه حاصل جو اینست
دستی دم مرده زنده کردان	زان می که جواب نرنگ اینست
عشق آمد و محفل رخت برپست	این نیم ز کمال کار و اینست
خبر و بکرافت جده نایه	هنگام دل آن شوی میانست

و من تجلی خیمه

دشمن من تو مرا با بصر همان داشت	مردم میزدی تو محبت جان داشت
مهری تو دیدم و شد در دلم نوش	پسینه کنه و کجاست بیکر جان داشت
دل من که خنجر پنداشت زلف تو لیک	نگاه او شد که نه سلطان رخت جان داشت
آرزو زلف تو که بدختمم اینک پس این	دل دیوانه بد بخیر نگه شادان داشت
های که گوی که ترا پیش من نهاده کن	این جان کوی که اندم خبر از ایوان داشت
سورخش پس من دیدم که دم گرفت	که هنوز من تن دیده ز رتب بجران داشت
جان که ز روی تو بگریخت تبش خوش دار	جانی آن باز نگه داشت که بای آن داشت

تظری کردم از دید و دجا شید	کز چنان خنک در ایمن پنهان داشت
خسرو امشب شرف بدی جانم داشت	کس نام و زمره نایده سلطان داشت

کردم پس کلمات شیشه جفا سوخت	که ناله سوخت از بهر جان و آسودت
کتاب صفت ناز و زین فردا شستم	که خوبی تو ترا چنانست جفا سوخت
نکاح مگر خطا کرد که جریه چپس	جفا در دست و وفا در است خطا سوخت
براحت جو خسته جان به تی پرست	ز غمزه پرست کین غوغی از کجا سوخت
دل نماند که از حق نبردیشش به عا	تسار تو که بودست کین دغا سوخت
بر در زده که آنم خیال تو در جیشم	که غرق کرا و خون و آتش از سوخت
زین که عاشق بهستم نشان قتل بجوی	به جای زهر کوی از لاله کیم سوخت
دل رقیب نوز از لاله من چسبم	نی توان سکیم یوانه ز تو سوخت
نیافت خسرو کم گشته خویش را با کمک	بگردانده و خط تو را خشم آموخت

می گذشت که آن به بوی مانده شد	بشی ز رفت کید جان طبع مانده شد
راز عارض او در شد کلمه نکست	به کلمی که بود چنگ صبا مانده شد
بسیح من که مرادم تا او جان و آدم	و یک عمر ز اتم گذشت یکمانده شد
بگو تری بر سووی دوست نامه من	کز آتش دل من مرغ در هوا مانده شد

که نشسته ز دل سینه منرا تیر جفا برخت آید مرا چشم آن بت رسد	که رسید ز دل آن شوخ به خاک چو آب ریختی کان بروی پاک
چو سود ملک بیمانت خستد این سخن	چو بد تو کی چنان بیانگشت

خونخوار چشم تو کردم و دوزخ ز دست سین خاک راه بوسم و از خود بنیر تم	مهر شنبه بخوابا . سین سخن ز دست آه از صبا پاک بوسه ترا بروی کرد
دل امانت گرفت را بخون کز کوی گر که پادشاهی سودای کاروان جبر	پیری کردی یونشش از پیرین ز دست اکتوبن بلای غسره تو را این ز دست
بیانی پاکش بپایان کرد و در دست ای پارسا چه سز نشیت اینکوی فروش	زان یک غزل که بجهدم تن را در دست صد کوزه بر سر تو پیش کن ز دست
دی گفت آه یکیش از مات شرم نیت رندم چو در دل است بشن خراب دیدم	اتش ز دست و تن دزدان سخن کرد کان جان پاک کید پهلوی من ز دست
بر کوه بادنا و چپ و ده دریشش	کین تیر ایت سخت کز خون کوهین دست

نور قیاس

شربت چهلست خودم کلام خون خوار جان من از نایب قیاسی تو زده شد	سین تو هم تو مرا هم اینها مارسان کار کرد خلق هم داشتند زده شد جان پرور
کشتن من بر قیاس اندازد و خود بخور	ز آنکه خون من منی لایق آن کرد و نیت

یا ممل را ند و سرگردان کن ای حال او	در پارتان که دم که جان درخت پرور شد
جاک دامن خروید به نایم دای شک	یا پیش کن کو مراد و بند رسوا کرد نیست
ای سلامت کوی من هر جا که تا بدلت	ذره سرشته را به جای کرد آور دست
پنه کویا گفت و گو کم کن که چکان خورده	در کشیدن پیش از آن نیست کاند خور دست
پس کن ای تاج صح که شمر از شعله آسم درخت	روغن چشیش آتشی از زبانه خور دست
قصد عشق در هر جان نیز نه محرم درخت	خسرو آن زن که بی بای سخن کتر دست

بجز سقا نیست شش مقصور و زن او فو لن فو لن فو لن فو لن

دل بر دوی دغای نداشت	دش را غم آشنای نداشت
تجلی پسین که در محلی در حبیب	ولی پیش رویش بقای نداشت
ری بای جانان پر و ویرین	که در غم دست صلهای نداشت
صبر روی زدن شد ضروری زن	که در سپید رنگ بای نداشت
کنون شیشه را بر طیب آورم	که در آتش بول دغای نداشت
نک عاشری را بر برین کاشت	بتر این در تزیین بلائی نداشت
به پنجم به پسر و در بانج و سر	که هرگز نپسید فانی نداشت
زرا غم شد پیش عاشق بیکه	که چکان خندان خطای نداشت
بهر نخر او چسب و اول پسته	که سلطان نظر بر کسی نداشت

در نیایب شراه

میکرم که نیست پر پیش در پند و غمت	این هم غایت مگر خبری باشد از نیست
خوشید و از یک نظری کن که بر در نه	کشته صد هزار جزوات روز نیست
ترکی و بهندم زره نیست حاجت	بس بشو آب ریزه عشاقی جوخت
تو دانی بیک این بخت با خون من	باری ز خون من بود از آید که نیست
افتادگان که بر سر کویت شد نه خاک	واسن گشتان هر که بگریزد و نیست
پیکان درون الی کشش ای پند کز بان	نی خار پاست این که بر این ز سوز نیست
ترافتاب چسبی و من در شب فراق	از تیرگی روز بد من چه روش نیست
مردم درین سوس که چو جان در برت کشم	کز با نیست زنده هر چه در جهان است
بخت ای جو زنا هر مان پیوستش	چند و بس است میل نالان کشتش

در طایب شاعر

در محنت و غم ترک جهان گرفت	صبر کز پایی نراند در جهان گرفت
که کنی که ترک من کن و از او نه غم	چنان ترک که بختیست چون توان گرفت
ای آتش که گریه کن پند میدهد	آب از روی مرز که آتش جهان گرفت
نظاره هم نکرد که سوستن مرا	کنی که آتش زده و ازین گران گرفت
در طوق بند کیشش رو و جان بخت	آن فاخته که خدمت سرور و آن گرفت
اکنون که تا زیاده بجزان جسد دل	جان رسیده را که تو اندر غنای گرفت
چند اکسیت تشنه شیر آید در	آتش به غم که شمشیر از زبان گرفت

بجام لایق کون مجلس پادشاهت	بیتین از شب پست خواست
پستاده مرو از آن سو جان پادشاه	نشیسته بنویزین سود در بر گل
هر سوی می افتاد روی خواست	هوا میرفت خنجر کس نه نمودن
ندیدم همچو بایسته پیکر که گشت	سینا تر بارخ بودم خفته بایار
برآمد از آتش نریادی خواست	جورق خواست از پهلوی چهره

و لقصیر

سیکنت این حدیث و باز میگفت	و لقصیر میگفت
و چون پسر که شش باز میگفت	نمی آمد مراد و شش از غش خواب
پیام ترک تیر انداز میگفت	خیال غفر بخش در جان ریتم
که جان من سخن زان باز میگفت	سنان می مردم وی نهستم باز
بفرزه با من آن بیت را میگفت	مرا میگفت یاد آنکه ز در می
که تورا سلام باز میگفت	چو شش آن مرغی که می اندازان بان
جفای دزد با چو خاز میگفت	دولتش قتل می نماید با چشم
کسی را انجام دگر از آغاز میگفت	دل من است بود و قصه و پست
سرود عاشقان با ساز میگفت	چو چنگ نم زد و دلی دولت چهره

و لقصیر

مرد در پناه از میان برداشت	ایمان دل دوستان برداشت
----------------------------	------------------------

مناجیات

من بخوام کشید هر چه کند	که از خون می توان بر داشت
دی بر شدی بپسند کرد ابرو	از پی کشتم کلاه بر داشت
خواستم جان بده پیش برم	بجود وقت و از میان برداشت
پروای او نکرد کار از حب	نسک از نادام نهاد بر داشت
بعد کردم که ناله نکشتم	دره دل مردم از زبان برداشت
خشم او هیچ کم نخواهد شد	دل بیا به مراد جان برداشت
روم امروز تا مرا بکشد	سر نخوام ز امیدای برداشت
از کس سودای عام کن چند	که وفارخت ازین و کلاه برداشت

نور مرقد

سر کس اینجا کی و شانه کس اینجا است	من ساجده کدل سوخته من اینجا است
مردمانی قمری در طلب دل اینجا	افرا من سوخته سوخته خوش اینجا است
که شاد جان شب تیره و بد روز	هم بران بام که اینک سر روشن اینجا است
کشتی ای دهست که بگریزد و بیر بیان زین کو	چون کیزم که گز و آتش اینجا است
سر محراب ترازم من و کیت پس ازین	که بت و بتکده و بکر و بر من اینجا است
شب بکنجیدم در خانه که گفت از تو صبا	که منم جان خوی و راقص اینجا است
ناله از نادام اندر غم و خیره از آنک	پس اینجا است و لیکن کل و سوسن اینجا است

نور مرقد